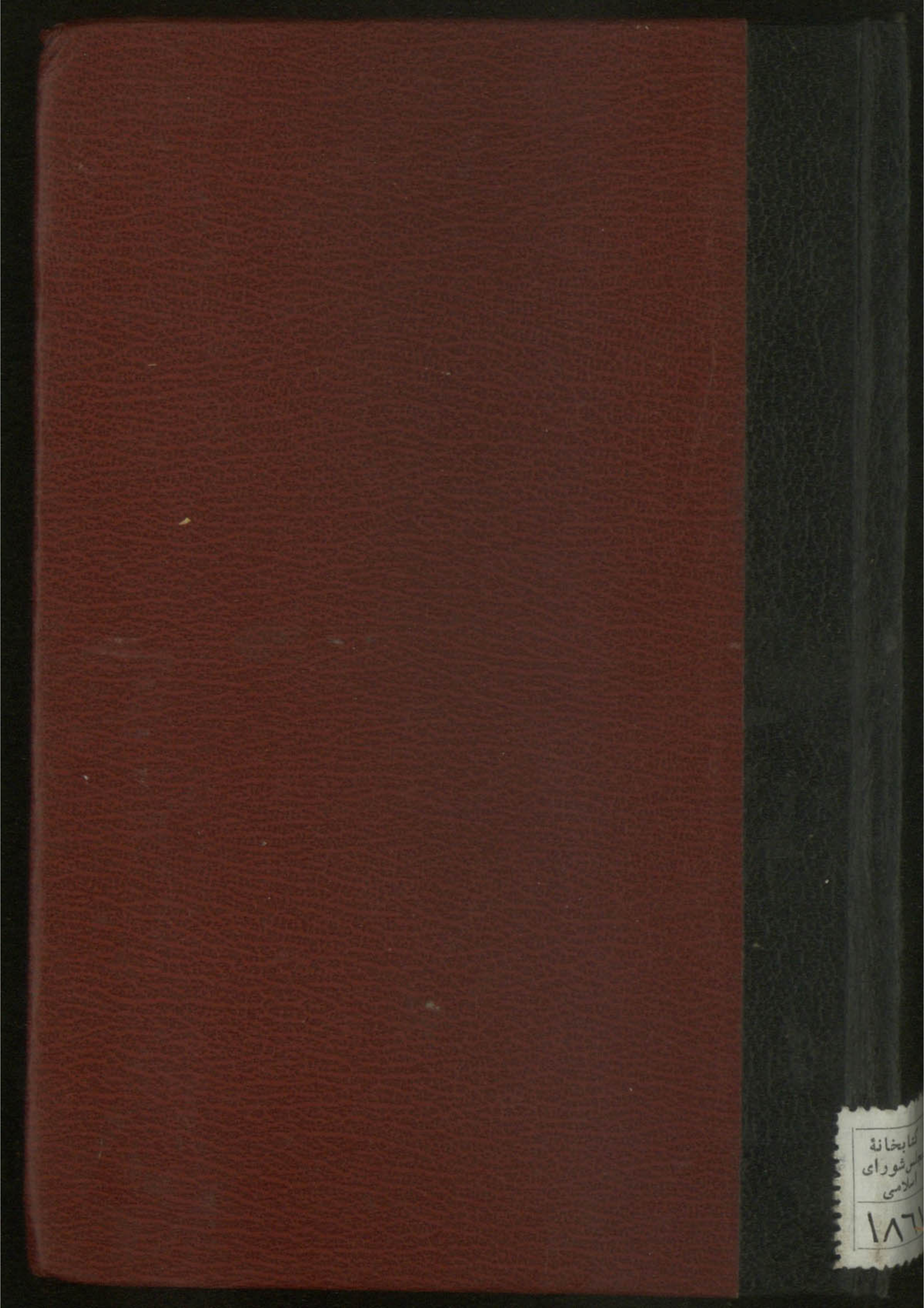
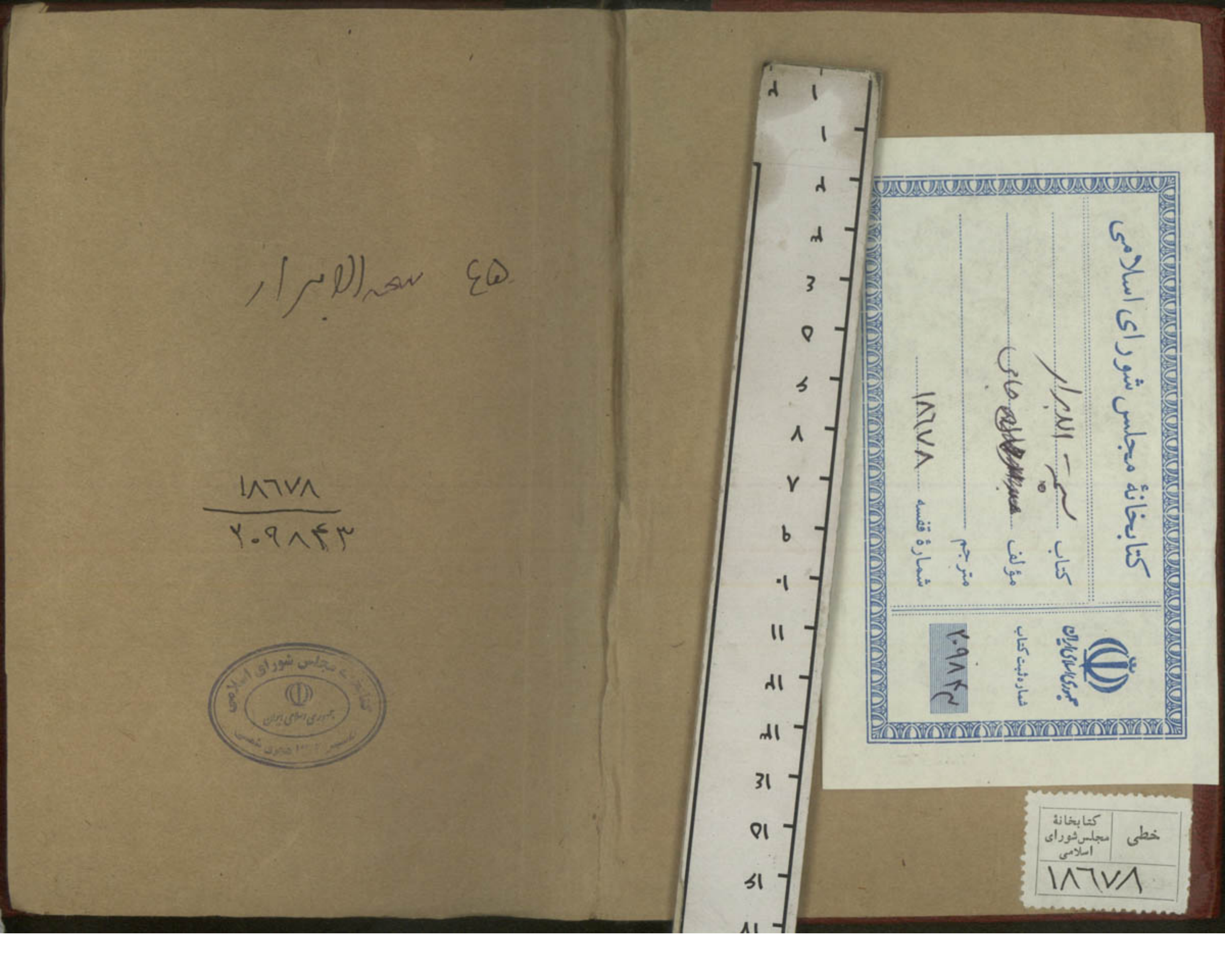
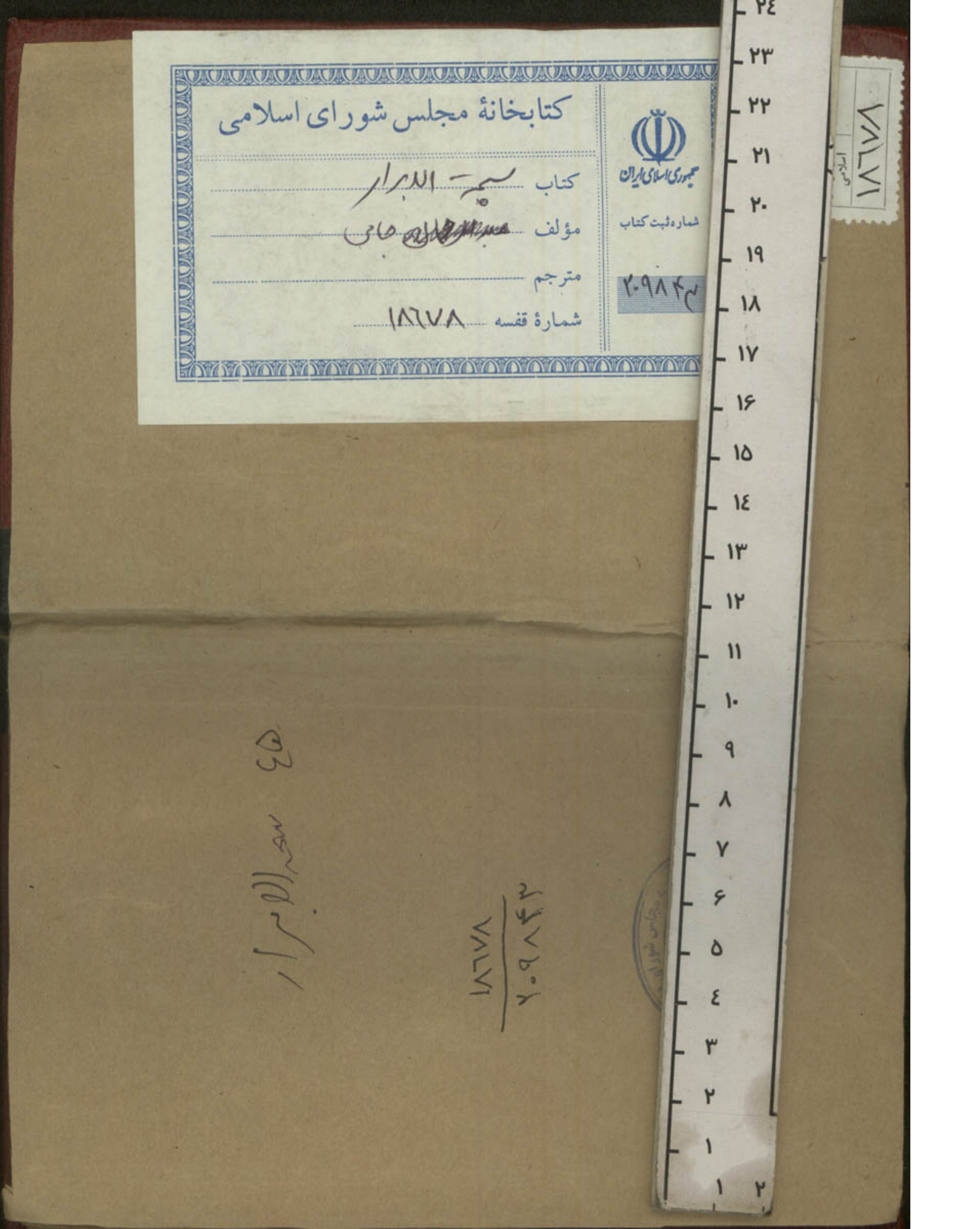
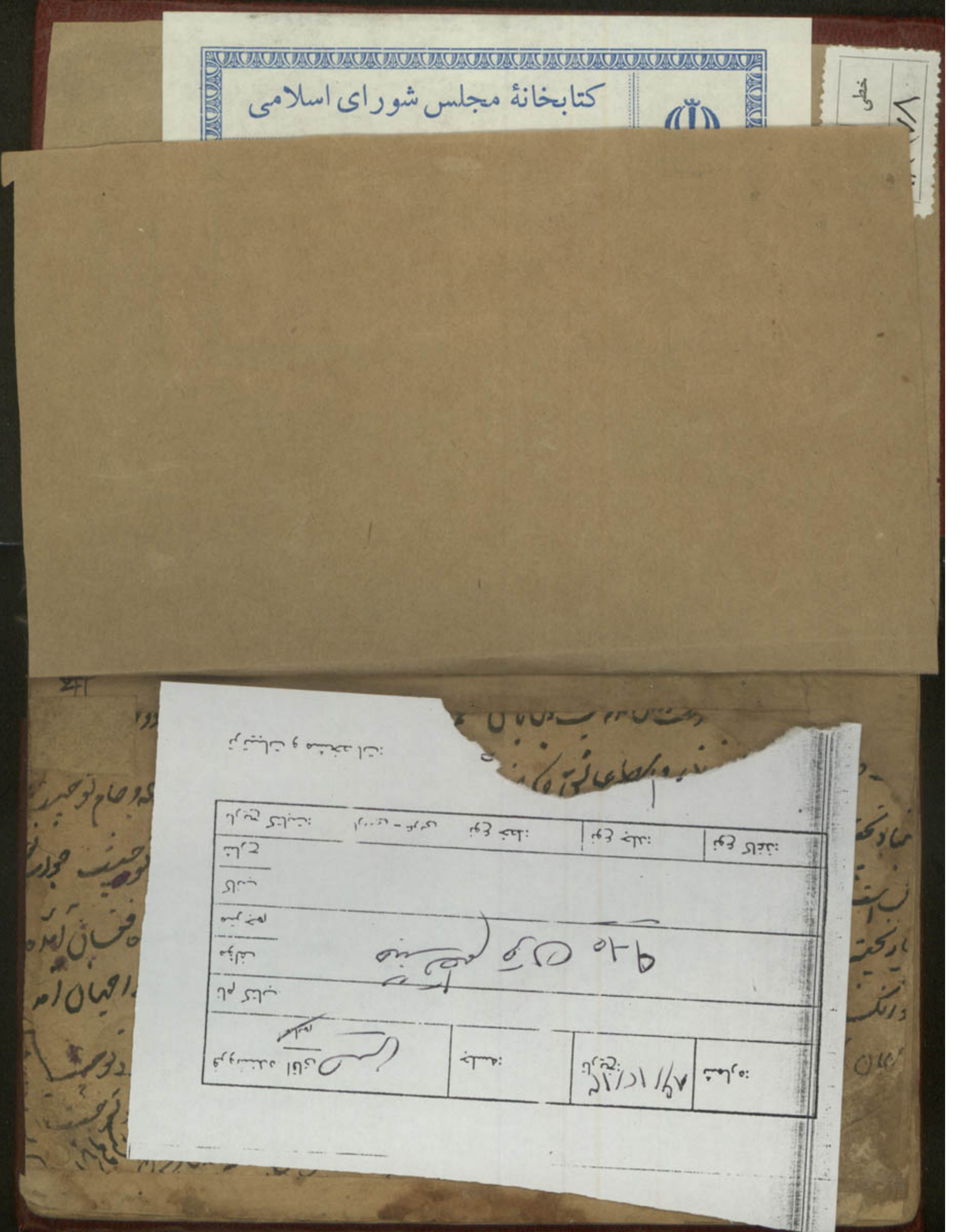

تابخانهٔ
شورای
لامی
۱۸۶



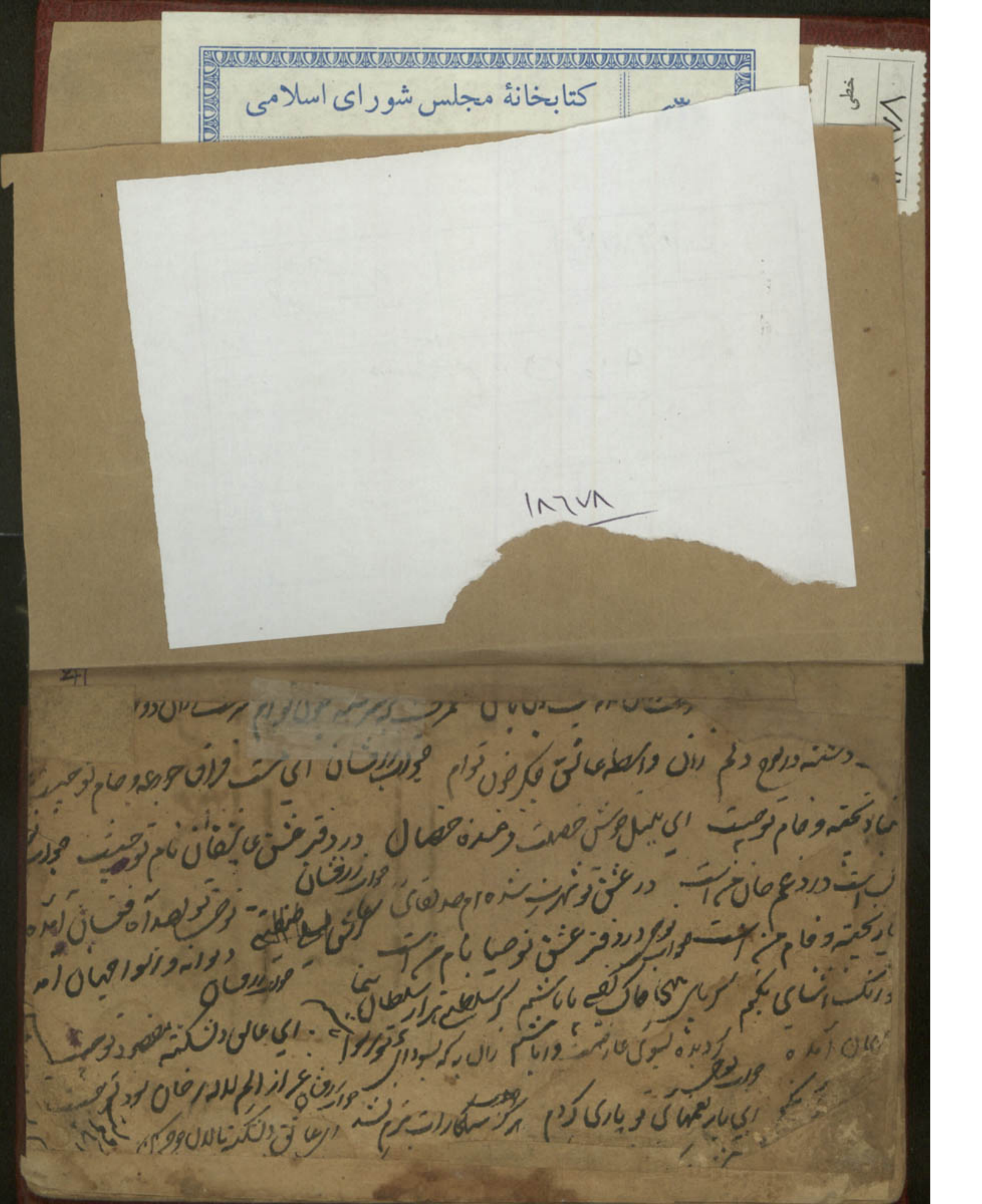
۴۵ سبحة الابرار
۱۸۶۷۸
۲۰۹۸۴۳
خطی
کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
۱۸۶۷۸



کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
جمهوری اسلامی ایران
کتاب سبحة الابرار
مؤلف جامی
مترجم
شمارهٔ قفسه ۱۸۶۷۸
شماره ثبت کتاب
۲۰۹۸۴۳
اسلامی
۱۸۶۷۸
۴۵ سبحة الابرار
۱۸۶۷۸
۲۰۹۸۴۳



کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
خطی
فروشنده آقای
جلسه:
تاریخ: ۸۶/۱۲/۲
شماره:
نام کتاب:
مؤلف
مترجم
کاتب
شارح
تاریخ کتابت:
نوع خط:
نوع جلد:
نوع کاغذ:
ترتیبات و مشخصات:


کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
خطی
۱۸۶۷۸



سبحة الابرار

بست چپ سمن از غنچه گره — بافت کرد چمن از سبزه زره
زوت محروس بفانوس سپهر — از دم حادثه شمع مه و مهر
بهر اولی اجنحه مرغان فصیح — داده وا نه بی قوت از تسبیح
دست صنعش گل آدم چو سرشت — بخلافت کریش نام نوشت
تاج تکریم نهاد از کرمش — داد از علم آدم علمش
بر سر پند تعلیم نشست — طاعنا نزاد من از طعن برست
همه را گر دم ترشح زانا — رشح سبحانک لا علم لنا
تیغ محراب ملایک رویش — سجده بردند یکایک سویش
بجز آن آتشی دیو نژاد — کو بسجود وی او سر ننهاد
کور دل بود و بیل انا خیر — دیده بکشاد بنجیرت غیر
چون گردن بنهی آمد فن او — لعن شد طوق زر گردن او
پشت در کینه وری محکم کرد — روی در وسوسه آدم کرد

[illegible] نقش زمین داد او
[illegible] تمکین داد او
[illegible] بنیاد او
[illegible]

موج آن بحر با خر چو رسید — یاد وش آمد ز مقالات مرید
گفت خیز ابدیکه آن نادره فن — کرده در آتش سوزانست وطن
زانکه شد دل او نیت گزاف — با من آن سان که کند قصد خلاف
تا نشدش چو زر پاک عیار — کرده در آتش سوزنده قرار
آتشش شعله زنان از همه سوی — بر سرش کج نشده یکسر موی

حکایات در اشارت با کمال ارادت ... از جانب مراد
[illegible]

ای دل اصل ارادت بتو شاد — تو نیازم که مریدی و سواد
مرد لیون ترا تمکین نیست — شوق تسکین ترا تسکین نیست
گوشش از جانب ما نیست درست — هر چه هست از طرف تست نخست
ما بجا خواست دهی کامش ها — هیچ سودی نه هم خواهش ها
ور بجا خواهش تو راست شود — مو بمو بر تن ما خواست شود

[illegible] انجامی را
دولت ... خود جامی را
[illegible]



ورزند آتش هستی تا بی | ریزد از توبه بر آتش آبی

عقد نهم در مقام توبه که پشت بر مخالفات کردن است و روی در موافقات آوردن

ای رقم کرده تو حرف گناه | نامه عمرت از این حرف سیاه
کرده خامه سیه‌کاری چند | بهر حرف نگون ساری چند
وای اگر عهد تو تا پشت دو تا | مرگ بر حرف تو انگشت نهد
گشته دست اجل مهد فراق | وز فرع ساق تو بجهد بساق
دوستان نغمه غم ساز کنند | دشمنان خوی آغاز کنند
وان شان حلقه بگرد سر تو | حلقه گویان ز طمع بر در تو
از برون سوی تو گریان نکنند | وز درون خرم و خندان گذرند
هیچ تن را سر سودای تو نه | هیچکس را غم فردای تو
پیش از آن کآید این واقعه پیش | به که از توبه کنی چاره خویش

تابش شعله تاب علیه | ریخت انوار بهر چون میه
ما که در ظلمت پرشغله ایم | طالب نور از آن شعله ایم
خیز جای که مناجات کنیم | روی در قبله حاجات کنیم
بو کز آن شعله نوری برسد | جان ز نورش به سروری برسد

[illegible]

ای حیات دل هر زنده دلی | سرخ روی ده هر جا خجلی
چاشنی بخش شکر گفتاران | کار شیرین کن شیرین‌کاران
[illegible] فیروزه رواق | شمسه روز کش زرنگاری طاق
[illegible] تا جان | عقده بند کمر محتاجان
[illegible] بخشاینده | در بر بر همه بگشاینده
[illegible] دلبران | خوان خرسندی روزی طلبان
[illegible] | مارس گنج بعد کو طلسم



۷

مونس خلوت شهان شدگان / قبلهٔ وحدت یکتا شدگان

پرباران فلک از قوس قزح / از صفا باده ده از لاله قدح

پردهٔ عصمت گل پرهنان / حلهٔ رحمت خونین کفنان

خانهٔ نحل ز تو چشمه نوش / دانهٔ نحل ز تو شهد فروش

لب پر از خنده ز تو غنچهٔ باغ / داغ بر سینه ز تو لالهٔ راغ

غنچهٔ تنگدل باغ توییم / لاله‌سان سوختهٔ داغ توییم

هر که بر دل نه ز تو داغش باشد / زانچه غیر تو فراغش باشد

هرچه غیر تو ز تو گرد و رست / گرچه پروردهٔ تو پردهٔ تست

چند بر طلعت خود پرده نهی / پرده بردار که بی پرده بهی

این نوا زن تا قدیمی نوبت / برقم جای قدم بار قربت

تازه رس قافلهٔ باز پسان / بقدمگاه کهن باز رسان

بانگ بر سلسلهٔ عالم زن / سلک این سلسله را بر هم زن

۸

رنج و راحت که چنین بی‌پرست / اثر رنگ رزیهای تو است

مست رنگ همه زین رنگ رزی / وحدت نیلی شده از انگشت کزی

مهره مهر را فکن طشت زبام / تا برآرند بر سوای نام

پرده پرده شبنشان بدرند / وز سر پرده دری در گذرند

کمر بستهٔ جوزا بگشای / گوهر عقد ثریا بنمای

خامهٔ انجم کش زانگشتش / بلکه زانگشت تهی کن مشتش

زهره را چنگ طرب زن بزمین / چند باشد بفلک بزم نشین

باده پیما عناصر که باه / هر که شیدت درین مرغزار

مهره مهر بکش از سر خم / شو از آن مهر کش سلک عدم

آب را بر سر آتش بگذار / تا شود آگه از دود برآر

بر آتش فرو ریز تری آب / بهر بر عدمش ساز شراب

در افلاک سپهر پر برق / خاک را کن ز غم طوفان غرق





نامش آن گوهر تاج آورست | که بر و بحر کلامم نگهست
پس ز فضل ازل این آرایش | که جو وی هست گرانی نامش
ذاتی از تاج وری یافته زین | تاج سلطان بود و ذات حسین
ای خداداده جلال ابدت | نام نیکو ز ازل نامزدت
سکه خطبه لقب وارثت | خطبه را سکه بنام تو درست
هست نیک بد عالم همه بوت | وانچه منزوات در و نام نکوست
چشم ازین بوست سوی منزگشای | منزنوشت سوی منزگرای
نیک نام آمده جبر برین | نام ور شو بنکو نام تریی
جام عیشت جو شود دست آویز | جرعه بر خاک تهی دستان ریز
پاک بازان که بهر خاک تواند | جرعه پروردی پاک تو اند
گنج نه وگنج فشان مرد توی | تاج ده و تاج ستان مرد تویی
سرمه چشم جهان خاک درت | طوق جان حلقه [illegible] بند کمرت

بست چون این غرض انجام پذیر | به که باشم ز دعا زمزمه گیر
هر سحر تا فلک صبح شکاف | تیغ خورشید برآرد ز غلاف
فرق حاسد ز تو بشکافته باد | روز و شب یافته و تافته باد
یافته کام تو در باغ امل | تافته جان وی از داغ اجل

[illegible]

از رشته آمال عقل عقده گشاست و هر مهره از آن گوش [illegible] دل مهرافزای

شب که ز تیرگی [illegible] گل | تیره گون خیمه زد [illegible]
اختر از سیم و شهاب از زر ناب | ساخته از پی آن میخ و طناب
چون شب تنگ قفس شکین رنگ | گشت بر مرغ دلم عالم تنگ
بر خود این تنگ قفس چاک زدم | پای بر طارم افلاک زدم
عالمی یافتم از عالم پیش | هرچه اندیشه رسد زان هم بیش
عقل [illegible] آورده ایش | وهم عاجز ز مساحت [illegible]



گوش جان از صدف دُر کردم / جیب جان از گهر پر کردم

باز گشتم ز قدمگاه نجات / عزم بر نظم گهر کردم جست

هرچه زانجا گهر و دُر رُفتم / همه زالماس تفکر سفتم

بس سحرها که بشام آوردم / شامها همچو شفق خون خوردم

مرسله مرسله بر هم بستم / عقد بر عقد بهم پیوستم

سبحه‌ای شد پی ابرار تمام / خواندمش سبحة الابرار بنام

قدسیان دست بآن آوردند / دعوی نظم و نسج کردند

مهره هایش ز خود مهره ربای / عقده هایش ز فلک عقده گشای

سلک آن دایره مرکز دین / رشته رشح شبستان یقین

شد هر عقده‌ای از کان دگر / داده آرایش دکان دگر

میرسد عقد عقودش بچهل / هر یکی از دل گره چهل گسل

اربعینست که درهای فتوح / زو گشاده است بخلوتگه روح

سبحهٔ عقد ثریا هر دست / خواست بر گوهر این سبحه شکست

گفتم این رشتهٔ گوهر بکفت / که بود دانهٔ بلورین صدفت

گرچه بس لامع و نور افشانست / نور این سبحه دو صد چندانست

نور آن روی زمین را بگرفت / نور این کشور دین را بگرفت

نور آن چشم جهان روشن کرد / نور این دیده جان روشن کرد

گرچه آن گوهر بحر کهن است / این گهر آیین درج سخن است

گر بصورت بود آن پایه بلند / رفعت معنوی این راست پسند

گرچه در سلک زمان آن پیش است / چون در آری بشمار این بیش است

گرچه آنجا نرسد دست کسی / بهره ور گرد ازین دست بسی

گوش گردون چو شنید این سخنان / شد ز ذوق سخنم چرخ زنان

گفت قد جئت بنظم سامی / احسن الله جزاک ای جامی

ماه و اختر گهر سلک تو باد / لوح خور با سپر کلک تو باد



دل که هر پرده بود آورده او | دل در پرده بود پرده را او

یکدم از پردهٔ غفلت بدرآی | باشد این راز شود پرده‌گشای

نیست این پیکر مخروطی دل | بلکه هست این قفس و طوطی دل

گر تو طوطی ز قفس نشناسی | بخدا آماس نه‌ای نشناسی

دل شه خرگهی است این خرگاه | نام خرگه نهد کس بر شاه

شه دگر باشد و خرگاه دگر | ترک خرگه کن و در شاه نگر

گلبن جان چو نشاند به گل | بود مقصود از آن غنچهٔ دل

غنچهٔ دل چو شکفتن گیرد | در وی آفاق نهفتن گیرد

عالم و عالمیان در وی گم | همچو یک قطرهٔ نم در قلزم

چرخ یک غنچه ز بستان وی است | نطق یک نغمه ز دستان وی است

عنصر از باغش برگ زردی | توده‌ای خاک ز راهش گردی

یک نفس وار هوا از سحرش | هفت دریا صدف یک گهرش

گوی او دست‌خوش مانوی نیست | رشته‌اش مهره‌کش مانوی نیست

بلکه ما در کف او دست‌خوشیم | بسته در رشتهٔ او مهره‌وشیم

اوست چون باد و سوا ما چو غبار | اوست چون ابر و چمن ما چو بهار

گرد و پس کی ز زمین چون خیزد | گر نه در دامن باد آویزد

کی کشد سبزه سر از خاک چمن | رشته را ابر نیفکنده رسن

هست از او بخشش و بخشایش ما | هست از او کاهش و افزایش ما

تن بجان زنده و جان زنده بدل | نیست هر جا نبود زنده بدل

زنده بودن بدل از محرمیت | این هنر خاصیت آدمیت

بی دل زنده چه مردار چه تو | زین شرف مانده چه دیوار چه تو

دل بنه بهر خرد شوان یافت | بگذر از خود که بخود شوان یافت

این که در پهلوی چپ می‌بینی | ره اگر پهلوی از وی چینی

راستی جوی که در پهلویش | دل و جان زنده شود از بویش



ره به پیچوشی آوردن — بهتر از دود چراغت خوردن
گر تو از خودفروشی بفراغ — روشنایی نبود دود چراغ
بچراغی چه شوی روی براه — که کند دود وی‌ات خانه سیاه
چو چراغی که نباشد دودش — رهنما ساز سوی مقصودش
پرتو نور دل پرست آن — کز چو خورشید جهانگیرست آن
دیده بپسند از آن نور فراز — هستی خویش در آن نور بباز
همچو خور کز بجز آتش نزنی — گر شوی صبح دمی خوش نزنی

مردم دیده روشن خردان — بحر دانش همه چون همه‌دان
بس که در مدرسه بهار بیخ علوم — بر دو شد حاصل او گنج علوم
لیک ازان گنج بجز رنج ندید — بویی از سر حقیقت نشنید

رشته عهد بغزالی بست — سر این رشته ازان شاد بدست
بود در صحبت او روزی چند — بس همه عمر بدو بهره‌وری
یافت بینا بصری از روشش — ره در روشن ولی از پهلویش
از قفس طایر روحش پرزد — وز بصر نور دلش سر بر زد
مارای شیا الا و رای — فیه نور الله فی ظل سوی
ازخدا کون و مکان را پر یافت — وز یکی هر دو جهان را پر یافت
دید یک واجب و ممکن برقع — نور ما و طالع و ممکن مطلع
ظلمت خویش در ان نور بیافت — بلکه خود را همگی نور شناخت

مناجات از اشارت به بیقراری شجره دل در هبوب ریاح خواطر مشتعله و طلب توفیق تحقیق سخن که ثمره آن شجره است

ای زالنده تو پرخون دل ما — دم بدم از تو دگرگون دل ما
دل ما در رهت افتاده بدست — که بر و باد سوار اگذرست



یاد خود در راحت جانش گردان / نام خود ورد زبانش گردان

بگذر مهای خودش پنهان کن / به ثناهای خودش گویا کن

بر روی ابواب معانی بگشای / ره به اسرار نهانی بنمای

پشتیبش باش به توفیق سخن / و آورش رو به تحقیق سخن

عقد دوم در شرح سخن که شریفترین [illegible] آدمیست و لطیفترین [illegible]

ای تو ی رتبهٔ اخلاص تو / خلقت لطف سخن خاص تو

بحر معنی ز سخن پرگهرست / هر یکی آویزهٔ گوش هنرست

در بلورین صدف چرخ کهن / نیست والاگهری به ز سخن

سخن آوازهٔ پر جبرئیلست / روح بخش از دم اسرافیلست

سخن از عرش برین آمده است / بهر پاکان بزمین آمده است

نیست در کان گهری بهتر ازین / یاد در امکان هنری بهتر ازین

به سخن زنده شود نام همه / به سخن پخته شود خام همه

دل که لب تشنه ز تاب سخنست / پخته و خام خراب سخنست

طبع ما خرم از اندیشهٔ اوست / خرم آنکس که سخن پیشهٔ اوست

شب که از فکر سخن پشت خمیم / فرق را کرده رفیق قدمیم

حلقه [illegible] صد قیم و تقیین / دل نگین حرف سخن نقش نگین

که کشد در ته زان مرکب جم / که بروم آورد از سند حشم

گوش ازان گوهر [illegible] نکرد / چشم ازین غالیه [illegible]

زیر این دایرهٔ [illegible] / [illegible] مدح سخن جز سخن

مدح گویان که ز فلک [illegible] / کاو مدحت به سخن محتاجند

بلکه سخن گوی بقا نامزدست / مدحت و مادح و ممدوح خودست

چون سخن راه سخن پیش گرفت / قوت و قوت همه از خویش گرفت

رخت بر راحلهٔ راز نهاد / پای بر طارم اعجاز نهاد



گلی از باغ وفا ریخته است — در نسیم نفس آویخته است
گوش ما آمده بویش بمشام — نفخش کرده لب نطقه مام
مست تا زین گل چون دل تازه — بلبل شوق بلند آوازه
ما که خجلت زده از روی ویم — رو درین باغچه بر بوی ویم
هست بر بوی وی این نالش ما — ور نه کی بوی وی این نالش ما
جلوه عقل ز رو صافی اوست — سکه عشق ز صرافی اوست
سخن آنجا که زند لاف ادب — خامشی از زر صامت چه عجب
مس او به ز زر ده دهی است — ذکر زر در ره او بی رهی است
سخن بحر سبک آهنگ اند — زر و زر نیخ بهم یک رنگ اند
سخن از چشمه جان گیرد آب — زر رخشان ز شرر یابد تاب
آب آن روضه دین افروزد — تاب این خرمن ایمان سوزد
در سخن نیست بزر کس محتاج — سکه زر ز سخن یافت رواج

ظلم حجاج بغایت چو رسید — تیغ بر تهمتی چند کشید
کیفها ز ره بند آوردند — گنج سان خاک بسر برکردند
هیچ شان حیله گری سود نکرد — کارشان روی به بهبود نکرد
جمله کردند سر اندر پی تیغ — سر نهادند در آبشخور تیغ
بجز آن پارسین نکته گزار — که چو آمد بسرش نوبت کار
گفت کای داور فرمان فرمای — کار بر ما نه با چندان پای
...بی سر دهی — کارها نیست بجز شغل مهی
سپر دیم ره احسان لیک — نزد ی کام تو هم چندان لیک
از که گرچه بدی شیوه ماست — ترک احسان ز تو هم عین خطاست
چه ز ما رسم ستم ورزیدن — چه ز تو سر ز کرم پیچیدن
طبع حجاج از آن نکته شکفت — داد فرمان بخلاص وی و گفت
تف بران طایفه مرده دلان — در هوا و هوس افسرده دلان





درس خوان ادب او ادریس / خاک روب حرم او بلقیس

فرخ آن روز که از مکمن راز / بارگی راند بجولانگه ناز

علم جاه به بطحا افراخت / مکه را سکهٔ دولت نو ساخت

سروی سایه اش از قد بلند / بر سر تشنه لبان سایه فکند

ریگ از اکسیر قدومش زر شد / بطن وادی صدف گوهر شد

آفتاب سحر ایمان او است / نیر چاشتگه احسان او است

مشرقش مکه و مغرب یثرب / پر ضیا مشرق از و تا مغرب

کرده بر خوان نبوت یکشب / دعوت گرسنه چشمان عرب

قرص مه رای یک مشت سیم / بسر انگشت کرم کرده دو نیم

نیست زین سج عجب تر عجبی / که نمودند بآن قرص لبی

شب دیگر ز قدم تا جان فرق / بر درخشنده براقی چون برق

اشهبی همچو شهاب آتش پای / نعل او چون مه نو گردون سای

پیکی چشم زدن نور بصر / می کند بر همه افلاک گذر

آزمون را بسوی چرخ برین / چشم بگشای و عیان لطف ببین

چون که نور بصرت بی تک و تاز / چون بگردون رود و آید باز

بقلم گر نرسید انگشتش / بود الواح و قلم اندر مشتش

بود در وحش قلم صنع ازل / گر قلم نیست قلم زن چه خلل

از سواد خط اگر دیده ببست / بکمالش ز سه هیچ شکست

نور بود او و خط تیره ظلم / نشود نور و ظلم جمع بهم

چار یارش که نکو سیر کانند / قصر دین را چو چهار ارکانند

صدق و عدل آوری و جود و حیات / کز ایشان بجهان زنده حیات

همه مرضی همه راضی رفتند / قرب حق را بتقاضی رفتند

گشته در قرب تحمند اکنون کم / رضی الله تعالی عنهم



طره‌ات سود همه سوداها / اثحابی زحورفش طاها
قاب قوسین عیان زابرویت / نقش آخر خم گیسویت
باتو آنان که در جنگ زدند / درج یاقوت ترا سنگ زدند
گوهر جام لبت را چو شد / ساغر دولت خود بشکستند
رخنه افتاد از آن حیله گران / در صدف گوهر صافی گهران
سلک دندانت بخون پنهان شد / رسته لؤلؤ تر مرجان شد
کس نکرد است ز دل سنگینی / در پاکیزه بدین رنگینی
نخل قدسی و رطب بار تو است / خسته از سنگ خسیسان رطبت
یعنی از گوش خسان در تو تنگ / دارد ای خواجه ازین بس لب سنگ
گوییا صیرفی ملک و ملک / زد از آن سنگ زرت را بمحک
تا کند عرض بهر ناسره کار / زیور حلم ترا پاک عیار
لاجرم حقه‌ات از صدمت سنگ / آمد قوی بیرون داد آهنگ

فلک از غیرت خاک آغشت / بیش کن تیر بلا کفت
چند در حجله به شب خفتن / حجره از گرد فنا نارفتن
چند در بستر تنها نشستن / در برین خاک نشینان بستن
چند از سنبل تو پیکانه / دل بصد شاخ نشیند شانه
چند بی نرگس پاکت زغبار / خانه را چه بود تیره و تار
چند نعلین ز پابوس تو دور / جفت باشد بهزاران غم و درد
خوابت از منصب هشتصد بگذشت / قد بر افراز که از حد بگذشت
دست از بردمین بیرون آر / کف ز جلباب کفن بیرون آر
شانه زن سلسله مشکین را / سرمه کش نرگس عالم بین را
جلوه را خلعت ناز اندر پوش / حله لعل طراز اندر پوش
کرده نعلین جلا دست و به پای / از در حجره خرامان بر آی
طاق محراب تهی کن ز خسان / سرش از فخر بکیوان برسان



خون فشان کن ز حیا عثمانی / پرتو گرگشت ز فا باز آنی

پنجه ور کن اسد اللهی را / پوست بر کن دو سه روباهی را

تاج ملک از سر دونان بربای / تخت دولت ز زبونان بربای

ساعد کج رقمان ساز قلم / زن از آن قاعده راست رقم

بی رها زاختر پیم دست / راه دانی بهر آقلیم درست

ور نخواهی که ز آقلیم ببا / آوری روی بدین شهر فنا

تازه کن عهد کهن عهدی را / ده ولی عهدی خود مهدی را

علمش بر حرم بطحا زن / تیغ قهرش بسر اعدا زن

مهد عیسی ز سر چرخ برن / گستران بر چم آباد زمین

بار دجال وشان بر خر نه / به بیابان عدم بسپر ده

عاصیان بی سر و سامان تو اند / دست امید بدامان تو اند

خاصه جامی که کمین بنده تست / چشم گریان شکر خنده تست

گشد از وزن نیز خلعت ناز / کند از قافیه دامانش طراز

پا بخلخال ردیف آراید / بر جبین خال خیال افزاید

رخ ز تشبیه بجلوه چو ماه / برد عقل صد افتاده ز راه

مو بتجنیس ز هم بشکافد / خالی از فرق دو گیسو بافد

لب ز تصریح کهر ریز کند / جعد مشکین گهر آویز کند

چشم از ایهام کند چشمک زن / فتنه در انجمن وهم فکن

بر سر چهره نهد زلف مجاز / شود از پرده حقیقت پرداز

چون بدین شکل بصد غنج و دلال / رو نماید ز شبستان خیال

گوش را حالهٔ در سازد / صدف آساز گهر پر سازد

چشم را خرمن عنبر بخشد / بطبق غالیه تر بخشد

که بتجدید شود نغمه سرای / که ز توحید شود عقده گشای

گاه در صومعه خوش حالان / نکته گوید لب قوالان



بر دلش تازه کند عهد قدیم / سازدش در حرم لطف مقیم
که کند پردهٔ معشوقی ساز / دهد از پردهٔ معشوقی آواز
پردهٔ عاشق بیدل بدرد / پردهٔ پیمان بر در معشوق برد
ما که از سحر سحر سازی او / وز شب شعبده پردازی او
غرق دریای تفکر شده‌ایم / کم نشین چون صدف در شده‌ایم
قوت جان قوت دل زو یابیم / کل درین مرکز گل زو یابیم
گل دولت ز در او جوییم / نیست عیار سر خود گوییم
گرچه بربی سر آن پرده درست / چشم بد دور که یک سر حرکت
ور چه جوید نه سر نا یا پی / نکشد لب ز چنین جلابی
آن پر از جوهر قرآن منش / زان نیالود دهان انگشتش
تا نه خلقی بگمان در مانند / لیکن دو گوهر کمر از یک کانند
بسمله تاج سر قرآنست / زانکه سنجیده بدین میزانست

گر نه سر چشمه زگل پاک شود / چه عجب زاب که کمکاک شود
بایدت در سخن آسوده کی / پاک کن دل ز هر آلوده کی
تا درین مرحله شعله ناک / پاک خیز و کدورت از دل پاک
پاکبازان همه خاک تو شوند / خازن گوهر پاک تو شوند
تحفه پیمان طوف دیار تو کنند / تحفه نور نثار تو کنند

حکایت شیخ مصلح الدین سعدی شیرازی [illegible]

چون این [illegible] گشت که / برگ درختان سبز در نظر هوشیار
مرورقی دفتریست معرفت کردگار / یکی از اکابر دین در واقعه
دید که جمعی از ملائکه طبقهای نور از بهر نثار روحی پسر [illegible]

سعدی آن بلبل شیراز چمن / در گلستان سخن دستان زن
شد شبی بر بحر حمد خدای / از نوای سحری کار نمای
بیت پینی زد و مصراع بهم / هر یکی مطلع انوار قدم



... کردند | رو درین معبد غبار کردند
با دلی دست خوش خوف و رجا | گفت کای کرم روان تا کجا
مژده دادند که سعدی بجهد | سفت در حجره یکی تازه گهر
چشم زخمی رسد گر ز قضا | می سزد مرسله گوش رضا
شعر ما کان نه بمقدار وی است | بهر آن گفته ز اسرار وی است
خواب بین عقده اشکال گشاد | ره در آن قفله اوراق نهاد
بدر صومعه شیخ رسید | از درون زمزمه وجد شنید
که رخ از خون جگر تر میکرد | با خود آن بیت مکرر میکرد

مناجات در شکرگزاری کلام موزون و طلبکاری توفیق
بر آوردن دلایل هستی خداوند جل ذکره

ای سخن را چو گهر سنجیده | خلعت نظم در و پوشیده
کرده تحریر صحیفش ز قدیم | بطراز وزنی طبع سلیم

از گلش سبزه احسان خیزد | ز دلش گفته عرفان خیزد
گرچه روزی خورم روزه رست | دست لیسه بدریوزه رست
فیضی از ابر یقین بر وی ریز | تا درین مدرسه وسوسه خیز
هر چه دریوزه ز جود تو کند | صرف برهان وجود تو کند

عقد چهارم در استدلال بظهور آثار بر وجود آفریدگار
سبحانه ... شانه وما اجلی برهانه

ای درین کارگه هوش ربای | روز و شب چشم نه و گوش گشای
نه بچشم تو ز دیدن اثری | نه بگوشت ز شنیدن خبری
نرگس این چمنی کز لب جوی | گوش بنهاده نظر سوی کسی
نه ز رخسار گلش دیداری | نه ز سرو و چمنش بازاری
گل این باغچه از شاخ | صبحدم گوش گشاده فراخ
نه ز بلبل شنود آوازی | نه ز لب غنچه نهانی رازی



بر سرت چتر مرصع که فراشت / بر روی این نقش ملمع که نگاشت

مهر را نور ده روز که کرد / ماه را شمع شب افروز که کرد

کیست میزان نه دکان سپهر / کفه سازنده آن زهره و مهر

تا بمیزان چو دکان آرایند / عمر بر خلق جهان پیمایند

کیست کز دست دل آتشناک / صبح چون اطلس کحلی زد چاک

سوزن رشته خورشید اندوخت / وصلهٔ زرد قصب بر روی دوخت

کیست کز طاق فلک چون خم زد / زیر او دیبار کهر برهم زد

چون کهر با هم آمیخته شد / نو بنو صورتی انگیخته شد

ساخت گرد آوری عالم را / خاتم جمله صور آدم را

بهر این کار که خوش خوارد / نیست از کار گزاری چاره

عین ممکن شیز اسین خرد / شو اندکه شود دست بخود

چون ز نیستیش نباشد اثری / چون بهستی رسد از وی گهری

نقش بی خامهٔ نقاش که دید / نغمه بی زخمهٔ مطرب که شنید

ناید از ممکن تنها چو کار / حاجت افتاد بواجب ناچار

او بخود هست و جهان هست بدو / نیست زان هر چه بود هست بدو

جنبش از وی بود این سلسله را / روی از وی بود این قافله را

چون خلد جنبش موریت بپشت / زود آری سوی آن مور انگشت

زان خلش هستی او را دانی / بسر انگشت ز پشتش رانی

باورت ناید کاندر ژنده / خلدت پشت نه زان جنبنده

عالم و این همه آثار در او / چرخ و این جنبش بسیار در او

پرده سازند و نوا گر پوست / کو بس پرده نوا سازی هست

همه را جنبش و آرام از اوست / همه را دانه از او دام از اوست

زوست جنبنده نه از باد درخت / زوست فرخنده نه از گردون بخت

او برد تشنگی تشنه ز آب / او دهد شادی مستان ز شراب



حرف غیر از ورق دل بتراش / خاطر از ناخن فکرت مخراش

از همه ساده کن آینهٔ خویش / ز همه پاک بشو سینهٔ خویش

تا شود کنج صفا سینهٔ تو / غرق نور ازل آینهٔ تو

طی شود دعوی برهان و قیاس / تو بمانی و دل دوست شناس

دوست آنجا که بود جلوه نمای / حجت عقل بود تفرقه زای

چون نماید بتو این دولت روی / رو فراآر و مکن هیچ مگوی

زانکه از گوهر عرفان خالیست / هر بود کیسهٔ استدلالی

حکایت آن متکلم و صوفی که متکلم زبان استدلال گشاد و صوفی از صفای ذوق و وجدان خبر داد

فاضلی وادی برهان پیمای / در بیابان جدل جان فرسای

عمر در بحث و جدل طی کرده / پای یکران عمل پی کرده

نه دلش را ز طریقت نوری / نه سرش را ز حقیقت شوری

کفتاران

گفت کای روی تو چون خوی از / کرده بر صحبت دانا پا پشت

با شناسایی خود و ساخته / گو خدا را که چه بشناخته

گفت از آن فیض که بر لطف زغیب / ریزدم بر دل و جان پاک زعیب

گرچه شد موج زنم خاطر از آن / هست کوته زبان قاصر از آن

فاضلش گفت بدین کشف نهان / چون شوی قاید کوران جهان

گفت من غرق شناسا دیدم / نیست کاری بشناسا کریم

هرکه بی رهبری من بشناسد / هرچه من یافتم او هم یابد

کار من نیست که کس را بجلال / ره نمایم بخدای متعال

مناجات در شناسایی هستی آفرید کار

طلب داشتن توفیق و گوهر توحید جستن

ای جهان از صفت ذات تو پر / عالم از رحمت اثبات تو پر

هیچ جا نیست که غوغای تو نیست / پرتو روی دلارای تو نیست



نجشی از مستی خویشش خبری / بندی از طاعت خویشش کمری

در دلش تخم هدایت کاری / بر گلش ابر عنایت باری

بهرش از مهره گل کشایی / رنگش از چهره دل بزدایی

پا بکاشانه قربت بنهش / می ز خمخانه وحدت بدهش

مقدمه دوم در بیان یکتایی و برهان بی همتایی حق سبحانه

بیان و برهان همه زبان آوران یکجا شد و همه بی زبانان

ای درین بتکده طبع فریب / پرده غوغای بتان از تو شکیب

طبع را بند خرد بر پا نه / پای اندیشه درین غوغا نه

بشکن این انجم مه رو را / بت ره گشته خلیل الله را

یا نشدی بدرش او قبول / گر نه بشکستی‌شان سنگ افول

سنگ بر بتکده آذر زن / در جهان صیت خلیلی افکن

تیز کن خنجر لا بر سر لات / [illegible] ازلات منی راز منات

گرد ره روی دل هر تنی / می نبری در ره ایمان سوی

گاه گویی که من آن دریایم / که جهان را بگهر آرایم

دل صدف گوهر توحیدم در / گوش سر از در توحیدم پر

گاه گویی که من آن گلزارم / کرده پر بر گل عرفان خارم

هر که یابد ز گل من بویی / بوی عرفان دمد از هر سویی

هر زبان میزنی این لاف ولی / نیست بر موجب آنیت عملی

هر چه تقریر تو ترتیب کند / صورت حال تو تکذیب کند

هر چه یابد ز مقال تو فروغ / سازدش حال تو مطعون بدروغ

نیست این راستی و راست روی / که جهان راست که گویی نشوی

راه رو بس سخن راه بگوی / آنچه گویی بشو آنگاه بگوی

دل نگرده ز دورویی صافی / چه ز یک رویی وحدت لافی

دیده بر شاهد وحدت بگشای / وز دورویی ز دوگویی باز آی



شکل و ترتیب فلک بر یک حال / دور و سپهر همه بر یک منوال

یکی از صورت خود ناگشته / یکی از گردش خود کم شده

متفق وضع دوایر با هم / منتظم سلک عناصر با هم

همه بر یک صفت و یک آیین / هیچ زیرین نشده بالایین

سال و مه روز و شب و شام و سحر / یک بیک گرم رو و تیز گذر

تا بآمد شد خود در گروند / بر یکی قاعده آیند و روند

چار فصلی که بهر سال درست / بهمین رسم و روش راه سپرست

این موالید سه گانه که جهان / پر از آنهاست چه پیدا چه نهان

نوع نوعش نه کم آید نه فزون / از نهان خانه ابداع برون

کار گاهی بچنین ضبط و نسق / کار یک کارگزارست الحق

کشور آباد نگردد بدو شاه / بشکند از دو سپه دار سپاه

از دو بانو چو شود آشفته / خانه امید مدارش رفته

بنشان باد دم عیسی همدم / گلشان راحت ز رنج و الم

دست هر یک چو بنبض آوردی / دستگیری ضعیفان کردی

شاه بیمار ز تغییر مزاج / وان دو در کار تبه پیش علاج

لیک هم بیشی و هم کاری / زور ایشان ره دو سیاری

هر چه این گفتی آن داوری / هر چه آن بستی این بگشادی

روز صحت شد از ایشان تاریک / شب تار اجل آمد نزدیک

شاه را بود وزیری زیرک / آن تعصب چو بدید از هر یک

حیله کرد بدانایی باز / کان دو دانا بیکی آمد باز

زان یکی شاه چو شد چاره پذیر / قصه کرد بدو عرضه وزیر

گفت ای از تو زبانم همه سود / این خیالات ز بکار روی نمود

گفت از آنجا که بنا کرد خدای / که عمارتگر این طرفه سرای

گر بفرض از یکی افزون بودی / گردش حال دگرگون بودی



که نهایت راه مقصد الاقصای عارفان آگاست

ای بتوحید تو هر ذره گواه / نیست یک ذره بتوحید تو راه

در رهت ذره‌ها ناچیز شدیم / کمتر از ذره بهیچ نیز شدیم

ما و چه حاصلی ز دو دیدی / گر نه فضل تو کند خورشیدی

جهت و جوی تو تر از ما برد / ضعف تن قوت کار از ما برد

قوتی بخش که کاری بکنیم / بکرم تو گذاری بکنیم

جای از کار گذاری مانده / مانده بیهوده کاری خوانده

می کند از تو طلب قوت کار / تا شود در طلبت کار گزار

قوت کار گزاریش بده / سکهٔ پاک عیاریش بده

شده دین از غش و غل پاکش کن / دل ز آلایش گل پاکش کن

شده پریشان ز دو بینی کارش / روی در قبلهٔ وحدت دارش

عقد ششم در بیان آنکه ذات حق سبحانه و تعالی حقیقت وجود است

گرچه بس عشوه ده و طنازند / پردهٔ وحدت لعبت بازند

نیست جز در نظر خواب آلود / جلوه گر گشته خیالی بی بود

چند خرسند نشینی بخیال / های و های دیدهٔ خود نیک بمال

بگذر ازین خواب چو بیدار شوی / فارق از پردهٔ پندار شوی

گردد از تیز نظر چشم شهود / بر تو مکشوف شود سر وجود

وحدتی بینی خالی ز دوی / ظاهر از کسوت مایی و توی

هستی ساده ز هر نام و نشان / برتر از مرتبهٔ علم و عیان

در همه ساری بی وهم حلول / مبرا بی نزد فهم عقول

وز همه عاری بی نقص زوال / مستقل باشد از حال بحال

جلوه اولش از حضرت ذات / بود ز خویش باسما و صفات

ذات ساذج چو باوصاف نعوت / یافت در مرتبهٔ علم ثبوت

دیده در خود همه بیش و کم را / شد حقایق صور عالم را



وز مثالش بحس افتاد گذر	یافت بس حس از و روشنی زر
نه فلک بر ورق حسن نگاشت	هر فلک دوره دایم برداشت
زیر آن آب و گل و آتش و باد	چار در خانه آغاز نهاد
ساخت دردی بی نیکو بختی	از موالید سه پایه تختی
آن نکو بخت از آن تخت بلند	چشم بینش عجب و راست فکند
دید و دانست که موجود یکیست	در همه شاهد و مشهود یکیست
اوست در صورت لیلی ظاهر	اوست از دیدهٔ مجنون ناظر
زده از پیرهن یوسف سر	بوی او داده یعقوب بصر
هرچه او نیست نه نوریست و نه بوست	همه یکچند همین اوست که اوست
ژرف بحریست پر از آب حیات	موج زن آمده از کل جهات
پر سواجام حبابش خوانند	بر سر ابر سحابش خوانند
در صدف ریخت نم نیسانت	منعقد گشت دُر غلطانت

از همه در صفت یکتایی	مانده پوشیده ز بس پیدایی
گر بفرض از همه اعیان جهان	ماند آن نور یکی لطف نهان
همه اعیان بعدم باز روند	وز عدم واقف این راز شوند
تیز بین گردد شان چشم شهود	غرقه گردند بدریای وجود

حکایت آن ماهیان که گوهر حیات در جست و جوی دریا باختند و تا بخشکی نیفتادند دریا را نشناختند

داشت غوکی لب بحر وطن	دایم از بحر همی راند سخن
روز و شب قصه دریا گفتی	گوهر مدحت دریا سفتی
گفتی از بحر پدید آمده‌ام	نه درین گفت و شنود آمده‌ام
دل از او گوهر دانایی یافت	تن از او دست توانایی یافت
هر کجا بنگرم اوست همه	هر طرف مینگرم اوست همه
ماهی چند رسیدند آنجا	از وی آن قصه شنیدند آنجا



دست از وصل [illegible]
وصف اهل قناعت [illegible]
صوفی آن است که از خود رسته است
زانکه [illegible] بسته وارسته است
بند هستی [illegible]
زاده گردون و گردون آزاده
با قناعت [illegible]
[illegible]

در ره اهل دل از همت پست / چو عصا نیست ترا هیچ بدست
آنکه در جهد شد از لغزش پا / دستگیریش نباید ز عصا
هست مسواک بکف سوهانت / گز طمع تیز کند دندانت
ترسم از بیخ برد چون شجره / تیز دندانیت آخر چاره
رشته سبحه بر انگشت مپیچ / که از آن حلقه برون ناید هیچ
مهره چند بود بی سر و بن / کف از آن طاسچه نرد مکن
تا ترا زان چشم بود بند گشاد / سر گرت رو نه بپیش مراد
گر حساب حسناتت هوس است / عقد انگشت تو تسبیح بس است
چون زنان سوی بصد رعنایی / ریشت از شانه زدن آرایی
شانه بشکن چو نه امردانه / کر بدین دست جدا از شانه
جمعی از نان لبی آورده بچنگ / همچو دندان بی آن صف زده تنگ
بهره کم بهره آن جسته خلال / هر زنی سر بمیان شان چو خلال

در مکان نی و مکان از وی پر / در زمان نی و زمان از وی پر
ابدش را با ازل جنگی نه / ازلش را با ابد ننگی نه
نه ز اطوار درو تاثیری / نه در اطوار ازو تغییری
گر حضیض سمک و اوج سما / وانچه محصور بود پنهانها
گیرد اندر دل پاکش خانه / نکند احساس کمیت آن یا نه
دل او موج زنان دریاییست / کش فزون از دو جهان پهناییست
هست دریا چو یکی شبنم ازو / بلکه یک قطره عالم ازو
گنج عرفان بودش حاصل کسب / قبله‌اش نیست بجز ذات بحب
جلوه گر گشته برو وحدت ذات / گشته در جنب تقابل ز صفات
پیش او لطف همان قهر همان / نوش او نیش همان زهر همان

حکایت مناظره کلیم [illegible] با ابلیس [illegible]
که چرا سجده آدم نکردی [illegible] طوق لعنت در آورد [illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
گفت [illegible]
[illegible]
[illegible]



گوش کامد پی قرآن شنوی
تا بلغو بیهوده یزدان گروی

رو زن بانگ نی و چنگ کنی
بسماع غزل آهنگ کنی

دست دادند که بی رنج و ملال
سازیش آبله از کسب حلال

نه که چون جام شوی باده گسار
ننهیش بر کف دست آبله دار

پات دادند که از راه وفا
آوری رو بصف اهل صفا

نه که دین در ره آفات نهی
پا بمیدان خرابات نهی

لب و دندان و زبانت دادند
قوت نطق و بیانت دادند

تا شوی بر نهج صدق و صواب
متکلم باسالیب خطاب

نه که بیهوده سخن سنج شوی
خلق را مایه صد رنج شوی

آنچه گفتم همه عادات بدست
که نه شایسته دین و خرد است

به که زینها همه پیوند گسلی
آوری روی ارادت بخدای

مست ارادت بره آزاده
ترک ما کان علیه العاده

ای خوش آن تازه جوان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

خون لعل از جگر سنگ گشایی
لقمه کان از کمر سنگ ربایی

بلکه چون کبک نهی پا بسرش
وز لگدکوب کنی پی سپرش

ور رسد بادیه ژرف به پیش
فسحت آن ز دل عارف بیش

گردباد از فلک سوده کلاه
گشته گوی کلهش قبه ماه

خار آن دشنه بیداد گران
خاک آن تشنه خون جگران

کوه با صحرا آن ریگ نمای
ریگ چون اخگر سوزان ته پای

بهوایش چو کند مرغ گذر
همچو پروانه شود سوخته پر

بگذری از سر آن همچو سحاب
از مژه بر تف آن ریزان آب

ور کمین در ره تو دریایی
قله موج بگردون سایی

جرم سیاره چو گوهر در وی
ماهی چرخ شناور در وی

غوک آنجا زنان با جرس چنگ
گام اول زدی و کام نهنگ

زان کنی همچو صبا زود گذار
نکنی لب تر ازان کشتی وار

[illegible] المقصد [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

چو مشغول سخن بود بی [illegible]

[illegible] باش از و احکام [illegible]

رو دوان [illegible] سر دود و سه بار [illegible]

هر دو با یکسر [illegible] ح [illegible]

بند با یکی [illegible] سوزان [illegible]

رو در آن آتش سوزان [illegible]

باز در پای [illegible] نفسی

[illegible]

باش در خواهش او خواهش خویش | رو در او از پی اکامش خویش

باش پیش رخش آیینه صاف | برتراش از دل خود زنگ خلاف

شو سپند ار چو فروزد آتش | باش در آتش او خرم و خوش

حکایت آن مرید گرم رو که [illegible] کار در شوق

آتش فروزان نشست و از تاب آتش یکموی بر اندام وی کاست

صادقی را غم شبگیر گرفت | صبحدم دستی یکی پیر گرفت

کز خدمت اصحاب کند | بهر معراج مقامات بلند

پیر روزی دم عرفان میزد | گوی اسرار بچوگان میزد

سامعان جمله سرافکنده به پیش | از ره گوش برون رفته ز خویش

آمد آن طالب صادق بحضور | کز بنو دوده آتش چشمه نور

خشک و تر هیمه همه سوخته شد | تا تنوری عجب افروخته شد

بعد ازین کار چه فرمان چه هست | انچه مکنون ضمیر است آن چیست

برد جا یک زنی انجا خیر | گفت با خنده که این کیست انجر

رانده از حرم قرب خدای | کرده در کوی بد دوران جای

خورده از شعبده دهر فریب | مبتلا گشته بدین غیبت ازین

زیر این دایره پر خم و پیچ | مانده از همه محروم بهیچ

آمد آن زمزمه در گوش وزیر | داشت در سینه دلی پند پذیر

بر هدف کارگر آمد تیرش | صید شد کوه سپر نخجیرش

همه اسباب وزارت بگذاشت | بحرم راه زیارت برداشت

بود تا بود در آن پاک حریم | همچو پاکان بدل پاک مقیم

ای خوش آن جذبه که ناگاه رسد | زخم آن بر دل آگاه رسد

صاحب جذبه بر خود بازرهد | وز بد و نیک خود باز رهد

جای در کعبه امید کند | روی در قبله جاوید کند

مناجات در طلب توبه و بشارت بر آن و نا دیدن آن

[illegible]

[illegible] راه و [illegible]

[illegible] رو ی [illegible]

روی [illegible] و رز [illegible]

[illegible]

[illegible] نهاد و

[illegible] بود [illegible]

[illegible] سخن از [illegible] و



بار نه بار فکن هر دو توی / توبه ده توبه شکن هر دو توی

هر که شد گمشده تیه گناه / جز به تو ره نشود روی به راه

جای گمشده زانجش نجات / توبه روزی کن و بر توبه ثبات

نخوت توبه برون بر ز سرش / دیدن توبه بپوش از نظرش

چشم آن دیده که روشن نظر است / دیدن توبه گناهی دگر است

نیز از این همه از هستی سر / کس نخورد از شجر هستی بر

از ورع هر که زبر دستی یافت / پنجه زور ز بر دستی تافت

عقد ششم در کشف سر ورع که کاشف ... حرص و طمعست و کاشف ظلمات هوا و بدع

ای که بهر شکست کردن آز / سوی کاسه چو صراحیست دراز

چون خم باده همین داری کام / که کنی پر شکم خود ز حرام

در عمارت چه شعار پشت خم است / چون ترا قبله همت شکم است

هیچ غمت نیست گرش غصب کنان / شحنه ده گشت از بیوه زنان

میوه باید که بود تازه و تر / چاشنی دار چو جلاب و شکر

هیچ غمت نیست اگر در ویتیم / افکند رخنه به پستان یتیم

تخم لقمه است در آب و گل تو / بشکفد فر و جودی حاصل تو

دانه ریزی بکف آید خرمن / خار کاری بدر آید دامن

لقمه خشک حلالت در کام / لقمه چرب چه خواهی ز حرام

بز که لاغر بود و سنگ فربه / هست از فربهی آن لاغر به

دست رنج تو حلالست ترا / غیر آن رنج و بالست ترا

نان خود با تره و دوغ زنی / به که از خوان شه آروغ زنی

نیست چون مار حرامت ز حلال / سیل تیره است تر آب زلال

دل ز زراعه همی آرایی / طلق زر زیر بران پیرایی

سبحه با شانه همی پیوندی / عقده تسبیح پس بران بندی



گر غلامیست ز نیکوکیشان | بنده و معتقد درویشان
زیر صد باروی از ناداری | تو ز ادبار شوی پرباری
گنه از مفلسی آن بی‌مایه | رخت خانه گرو همسایه
بهر تو سفره و خوان آراید | شربت و میوه بران افزاید
تو هم از دین خود و مردوری | بنشینی و بشهوت بخوری
تف بران صورت و سیرت که تراست | تف برین عقل و بصیرت که تراست
این ز صوفیگری تو در وشت | تا مسلمانی و کافر گشتست
نفس را حلقه حلقوم بری | به کزین لقمه زقوم خوری
دزدی و راه‌زنی بهتر ازین | کفن از مرده کنی بهتر ازین
چند روزی کم بی‌دردان گیر | پی پیران و جوانمردان گیر
چون که مردان چه ریاضت بردند | تا درین مرحله پای افشردند
خاطر از وسوسه صافی کردند | در ورع موی شکافی کردند

صدق کوشان و ورع کیش‌اند | خصم حرص و طمع اندیش‌اند
چشم جان بر اثر ایشان دار | گوش دل بر خبر ایشان دار

حکایت آن متورع آگاه از قبول هدیه [illegible]

خسروی عاقبت اندیشی کرد | روی در قبله درویشی کرد
با بزرگی که در آن کشور بود | بر سر اهل وفا سرور بود
نوبتی چند بهم بنشستند | عقد پیری و مریدی بستند
برد صد تحفه خدمت سوی پیر | هیچ از و پیر نشد تحفه پذیر
روزی از بالش زین مسند ساخت | قاصد صید سوی صحرا تاخت
باز را دیده بینا بگشاد | کله از سر گره از پا بگشاد
کرد از آن باز رها کرده رفید | متعاقب دو سه مرغابی صید
صید را در خم فتراک آویخت | جانب پیر بخلعت انگیخت
بندگی کرد که ای خاص خدای | لقمه پاکست بدین روزه گشای



نیروی بازوی باز اندازدت / باشد از دست ستم پردازدت

چشمه کز سنگ تراود پاکست / تیره از رهگذر گلناکست

هر که آلوده بگل رهگذرش / کی ز گل پاک بود آبخورش

مناجات در اشارت بانکه حقیقت ورع اعراضست
از ما سوی الله و طلب تحقق بمقام زهد

ای نکو خوانده ورع ورزا را / رغم بر حرص طمع لرزا را

دید غیر تو حلالست حرام / ورع از ترک حرامست تمام

نیست اهل ورع آن مانده ز راه / کش بغیر تو کند دیده نگاه

هر که از غیر تو شد بیگانه / ورع اینست و دگر افسانه

هر درختی که نه بارش ورعست / ریسته از دانه و حرص و طمعست

بهره ور کن ز ورع جامی را / بر از میوه وی خامی را

غره دولت او سلخ مکن / طعم آن میوه بر او تلخ مکن

واقعه در صفت بر غیر باده اسینی

ای گل تازه که از باغ الست / بجهان آمده دست بدست

پرده بر فلک غنچه تست / باشد این جامه تقدش ز تو چست

باغبان گرچه کند غنچه هوس / قصد او جلوه گل باشد و بس

گل تویی زین چمن و غیر تو خار / شیوه خارپرستی بگذار

گلبن اندر رهت از خاره درشت / که بکف زر کشد و گاه مشت

غنچه مشتاق است زر و گل گنجی / بی ایثار تو از هر طرفی

چشم نرگس تماشای تو باز / نای بلبل ز نوای تو بساز

یاسمن بزم ترا الطف سای / نارون فرق ترا چتر گشای

سبزه دارد آرزوی سرنشست / باد خوشنود بمحمل گشت

مهلت حاست بهر پیش و پسی / لاله از بانگ فتاده جرسی

گر بنفشه نه ز دست سیلی / خورده اعضاش چرا شد نیلی

گاه سر در دلق مرقع پیچیدت | در ته دلق گره کرده زرت
یا مرقع ز سرت بیرون باد | یا ز دل مهر زرت بیرون باد
صوفی و مال پرستی نه خوش است | عالی و میل به پستی نه خوش است
شعر دین گوهر و فیض صدفت | وین صدف در صدد صد تلفت
چه دهی گوهر جاویدانی | بصدف خانه که باشد فانی
لذت خوردن و آشامیدن | بابت خور و خوش آرامیدن
خلعت فاخر از اطلس کردن | خانه و قصر مقرنس کردن
زیر ران ابلق تازی راندن | بر مه و مهر غبار افشاندن
همه هیچند و بهیچی بشمرند | بلکه از هیچ بسی هیچ ترند
همه زنگند بر آیینه دل | تار پیوند از آنها بگسل
کنده پیریست جهان شیوه نمای | دل صد تازه جوان کنده ربای
دل خورشید دلان خون کرده | تا بآن چهره شفق گون کرده

کرده اش [illegible] ز نم دیده پر آب
غمزه اش صف شکن [illegible]
ابروی پیش [illegible] کرده [illegible]
[illegible] از [illegible] تا بسر [illegible]
چهره [illegible] آتش [illegible]
[illegible] ز نخ [illegible]
[illegible] گل و ریحان
چهره [illegible]

دانه علم ضلالت خالش | گنده پای خرد خلخالش
قامتش خار بنی زین بستان | کل او حیله و مکرش دستان
بازویش تاب ده پنجه دین | ساعدش پنجه بر صدق و یقین
ساق او دولت ناپاینده | پایه پایه بزوال آینده
نیست از شیوه بالغ نظری | که بدنباله چشمش نگری
صد ضرر بیند از غمزه او | وای آن کس که شود غره او
غمزه اش کیست جهان جاوید | که خرد راست نظرگاه امید
چند ازو روی نهی در پستی | بچه از وی که بجز چستی سستی
هست ازو بند امل بگسستن | بخدا عز و جل پیوستن

حکایت آن [illegible] چشم پیدا [illegible] روح الله [illegible] وقت وی [illegible] خواب کردن وی را از وی بپسندید

عیسی آن روح که این صورت جسم | بود بر گنج الهیش طلسم

روزی از زوال [illegible]
کام [illegible]
دید در کنج [illegible]
خفته [illegible] خود داده بخواب
[illegible] از [illegible]
کردش از [illegible]
[illegible] زبان
[illegible]

زود مهر پای که ای رفته زود / میل بالا کن ازین پایه رست
دیده و گوش وز باز اکشای / تازه کن بر دل خود یاد خدای
صفحهٔ لوح جهان در قراوت / نسخهٔ صنع بدایع کراوت
نقش این لوح بخوان حرف بحرف / بشنو از هر یکی اسرار شگرف
برگ جهانش ثنا خوانی کن / بر ورقهاش درافشانی کن
خفته این کشته ز عیسی چو شنید / در جوابش ز سخن چاره ندید
سر بر آورد که بگذار مرا / نیست با خلق جهان کار مرا
پاپیک سوی کشیدم ز میان / فارغ از عالم و عالمیان
مژده از من بجهان جویان ده / که جهان هم بجهان جویان به
گفت عیسیش چو بشنید جواب / خواب کن خواب که خوش باد ترا خواب
بند اندوه ز تا شاد بجب / بنده کس نه آزاد بجب
همه مشغولی عالم کربست / ترک کولی بخدا مشغولیست

ای که در دست ... بیست باز
روقه ... به بیست ... نیاز
پشتبان زان ... نیست ... و نعم
زهد و دان خیالات ... زبانی
گرچه با ... زبو باش ...
سوی ... بنده سلامی

گر نه بوی ز تو آید به دماغ / کس نبوید گل خودروی باغ
داغ تو باغ دل جای بس / باشد از باغ تو بویش هوس
بوی از باغ خودش روزی کن / لذت داغ خودش روزی کن
منه از دام هوا بند دلش / بگسل از هر موی پیوند دلش
بر دلش نقش غم خویش نگار / خاطرش بستهٔ مهر خویش دار
بخیهٔ فقر زنش بر ژنده / سازش از ذوق قناعت زنده
تا چو سر بر زند از زنده فقیر / مردهٔ خود بود و زندهٔ فقیر

عقد دوازدهم در سر قصه که یرفع سواد الوجه فی الدارین
پاسخ حجره نشینی خود مقتضی است فی مرتبة العلم و العمل

ای گران مایه ترین گوهر پاک / وی سبک سایه ترین پیکر خاک
پیکر خاک طلسمت و ترنج / گنجی از بحر ازل گوهر سنج
هست گنج تو ز هر گنج فزون / گوهر فخر در او از همه به

ای که ... ره ... سوی ... قدر شناس
ای ... امید ... ما ... بس
... دولت ... خبر ...
... زره داود ...
... ... بیاه
باشد از ... بیب نگاه
وارد ... ازلش ... نگهدار
چون ... و قدر ... ارزان ... اراز
... ... کس ... نگار

زینت بودت ز سگ خواری ننگ
نوبت عطارد و نا خورد زرنگ
چون نشینی به قدم خود و نشاط قدم
سر بر آفکنده و نشیبی جا و درم
بر کرفت خاک ز سلطان شده و بشت
تا عمل از سر زرانش غبار و بنت
دست تال ز دو سر او جنب
ای سران از نشیب... [illegible]

در غرامات که با نفس ردی است / خود فرقت کله ترک خود است
میزند بر محک آگهیست / گونه از زر و زر ده دهیست
بس برو و چه تو این زردی روی / سرخ رویی ز زر خواجه مجوی
خشک نانی که شب از دریوزه / بکف آری که گشایی روزه
جر به از مایدهٔ کرده خسیس / بر سر خوان شه از شکر و شیر
پات بی کفش ز فرط وفا / کفش کوبی زده بر فرق غنا
بهر کفش از چه کشی منت کس / کفش تو جلد قدمهای تو بس
از شکاف از قدمت مضطربست / صد در فتحش از آن در عقبست
موی ژولیده و گرد آلود است / خوش کمندیست سوی مقصود است
شب دی خانهٔ تو گلخن گرم / مهد سنجاب تو خاکستر نرم
روز از خرمات یالای عبا / پرتو خور شده زربفت قبا
لب تو شرح تعطش گویان / شربت از جام ستا... جویان

بر که با خار و خس آیی همسر / شب چون غنچه پر از خردهٔ زر
شب آسایت از کلک حصیر / گر شود صفحهٔ تن نقش پذیر
وان ز دیبای منقش بهتر / کت بود در ته پهلو بستر
کهنه ابریقی سفالینت بدست / دسته و نایژه اش دیده شکست
در قیامت ترازوی حساب / چه به از مشربهای زرناب
از غم بی زریت چهره چو زر / سرخ رویی دهدت در محشر
بس بود بسته بخدمت کمرت / گو مرس دست بهمیان زرت
عقد همیان بکمر کاو بسیم / اژدهاییست در آن پر زر و سیم
چون تو بر دیده نهی دیناری / پیش مقصود شود دیواری
هر چه محجوب بس دیوار است / دیده را دیدن آن دشوار است
تا ز مقصود شوی برخوردار / بکش از پیش نظر این دیوار
پرده بر چشم جهان بین مپسند / هر چه پرده است از آن دیده ببند

جنب باشد که بود از زر پیش
آنکه پا بسته از زر و جان
هر که رویست بسوی تو گردست
آنکه جان تو باشد بر دل است
بسا با سر بود و ماده داری
بشود بر سر دنیا ماده داری
ای دل پس کن سر راه بند
در ده درم سر دنیا از آن بنا



حکایت آن پیرزن موصلی ...

بود مردانه زنی در موصل — تبر جانش بحقیقت واصل
همچو خورشید مونث در نام — لیک در نور یقین مرد تمام
رو بمحراب عبادت کرده — چاک در پردهٔ عادت کرده
نه ره خورد و نه خود داده بخفت — خاطرش فرد ز همخوابی جفت
مال داری ز بزرگان دیار — در بزرگی و نسب پاک عیار
کس فرستاد بوی کای سره زن — در ره صدق و صفا نادره فن
زاده‌ای ز رو نشستن نه رواست — آنکه از جفت بدامست خطاست
سر تحوت کش از همسریم — تن فرو ده به زناشوهریم
مهرت ای رابعه بستر جمال — هرچه خواهی دهم از مال و منال
شیرزن عشوهٔ روبه نخرید — داد پیغام چو آن قصه شنید

پایهٔ فقر بود دایهٔ من — کی فتد بر دو جهان سایهٔ من
مهر بر سلسلهٔ کاکل مه خوی — سوی هر قبله که آرم روی

مناجات ...

ای بسوی تو همه را روی نیاز — چشم لطف تو بسوی همه باز
عاشقان کشتهٔ سودای تواند — داغ بر دل ز تمنای تواند
دردمند بر در تو محرم شان — داغ بی مرهم تو مرهمشان
رسته از خود ز پرستندگیت — خواجگی یافته از بندگیت
خرقهٔ فقر و فنا پوشیده — در ره صدق و صفا کوشیده
گردن افراخته از طوق تکی — کرده در راه وفا تیز تکی
بنده جامی که سگ ایشانست — همچو ایشان ز وفا کیشانست
در کمند تو شد او دست به بند — خالی از داغ سگانش مپسند
ست از خوان عطا دیده و بخش — استخوانی بنهش از هر بخش



مردم از جا جه روی گشتی دار | گره شو لنگر خود و بسنگین دار
شاهبازی بکشا پای نهد | تهی ساعد شه شاخ بلند
تا کی گوی صفت بی سر و پا | همچو از خم چوگان قضا
همچو گوی همی صد سیدان | زینت امکان کرینان چوگان
سر به دره چوگانی شاه | بو که یک بار کند در تو نگاه
آمد از شاه سر آن کسی | گر دوان نیست خود و رای نمی
هر کجا گفت بکن دست گشای | هر کجا گفت مکن باز بیستی
رو بدان راه که فرموده اوست | نوش از آن باده که پیموده او
لب به بند از همه نا بیهوده | پا بکش از ره نا پیموده
راست کردار و قوی چهارپاش | مرکز دایره فرمان باش
گر نگون سازد گردون استی | بکز بین دایره پر دون اثقی
گندابن دایره تنگ مجال | حفظ سوره دین سوز شال

صبر کن چون شکر با دل تنگ | صبر کن همچو گهر در دل سنگ
نشود نی بجز از صبر شکر | نشود سنگ جدا از صبر گهر
تا کرد و ز صبوری خون خشک | ناف آهو نشود نافه مشک
تا بسر چرخ فلک گردانست | بصبر روی رهش مردانست
آسیا را چو صبر کرد اند | عاجزان صبر بران شوانند
انبیا پای بصبر افشردند | تاج سر مایه عالی بردند
نوح از موج غم قوم برست | تا بکشتی صبوری بنشست
شد وزان رنجه صبر جبیل | بشکفاند گل از نار خلیل
یوسف از صبر بیعقوب رسید | صحت از صبر بایوب رسید
یافت از صبر کلیم الله نان | جامه در نیل فنا زد ذو النون
عیسی از صبر برانداخت کمند | ساخت جا لنگر آن کاخ بلند
احمد از صبر برآزار قریش | زهر شان بجت آن شور عیش

گشت ایاز از صبر آمد | این بود سر تواصوا بالصبر
خاصه صبر تو بران نفت و ناز | کت نشاند بسراپرده راز
سینه صافی کنی از زنگ وجود | وجه روشن شوی از نور شهود
وجه حق وجهه جانت گردد | قبله جان و جهانت گردد
گر کند گردش ایام بغرض | بر تو آمال و امانی همه عرض
پای صبر تو نلغزد از جای | نشود چشم تو بر غیر خدای
ور شود چرخ کمی خونین میغ | که از آن میغ نبارد جز تیغ
بر تو یکمو نشود یافت سلیم | بلکه گردد همه چون فرق دو نیم
لب بدندان صبوری خایی | گره ناله ز دل بگشایی
شرمت آید که درین مشهد خاص | خواهی از کشمکش درد خلاص
گر فتد کوه بلا بر عاشق | نیست دل کوفتگی زو لایق
ور بفرقش ز جفا تیغ آید | هر که چون زخم دهان بگشاید

خاصه وقتی که بود حاضر او
[illegible] آرا کند خاطر او
[illegible]
[illegible] که عیب [illegible] را
مانده در جیب گرفتاری را

بند بر پای بردن آوردند | بر سر چرخ سیاست کردند
شد ز بس چوب چو انگشت سیاه | لیک بر نامد از و شعله آه
رخت از آن ورطه چو آورد برون | پیش یاران ز دهان کرد برون
درمی سیم بچندین پاره | بلکه ماهی شده چند استاره
محرمی کرد سوالش کین چیست | بدر کامل شده چون پروین چیست
گفت جا داشت در آن مجلس هم | زیر دندان من این درهم سیم
رخت از آن ورطه چو آورد برون | که بد چشم دلم ناظر بود
پیش دی با همه بی باکی خویش | شرمم آمد ز جزع ناکی خویش
اندر آن واقعه خندان خندان | بس که در صبر فشردم دندان
زیر دندان درم جو جو شد | سکه درهم صبرم نو شد
زو رقم سکه نو بر کارم | که بصبر اندر یک دینارم
چون نهند ناقد دوران معیار | سرخ رویی رسدم زان دینار

[illegible]



صبر بی تو ره بی دردانست | صبر با تو روش مردانست
از در قرب تو دوری مشکل | وز جمال تو صبوری مشکل
صبر بر قربت از آن مشکلتر | رخ بخون دل از آن مشکلتر
از کرم مشکل ما آسان کن | جای ما بیشکه احسان کن
نقش گل زینت ظاهر ز تو یافت | سر دل کشف سرایر ز تو یافت
برد نقش گل از صفحه دل | بنما نور دل از پرده گل
کام جانی ز صبوری تلخست | عیشش از محنت دوری تلخست
مپسند از دل غم فرجامش | که بتلخی گذرد ایامش
تا شود مرغ زبان آور شکر | کام شیرین کنش از شکر شکر

عقد چهارم در شکر گزاردن نعمت ... در حق گزاری او و اعتراف بعجز و قصور در سپاس داری

ای که از پات نیابم تا فرق | یکسر موی نه در نعمت غرق

گردشان خار مژه پرچین بند | تا ز بیرون نرسد هیچ گزند
گوش بگشاده دهان از دو طرف | تا شود درج گهر همچو صدف
در صدف قطره نیسان افتد | واندر او گوهر احسان افتد
در مشامت ز ره ما شوره سیم | میدهد بوی خوش انفاس نسیم
دهنت کاره که تنگ بسی | کارها آید از و هر نفسی
نکته رانی بعد کاری خوش | چاشنی گیر ز شیرین و ترش
لقمه خایی و ز لال انگیزی | لقمه را با ز لال آمیزی
تا بگیرد بگلو راه نفس | طوطی جان نشود تنگ قفس
دست تو کارگزار از چپ و راست | کرده با کار همه تن بی کم و کاست
پاک از ناپاک بشوید زشت | برد آلایش چرک از بدنت
کف او راحت احباب بهشت | مشکتی ساز حریفان درشت
وقت شانه گیسوی پنجه گشای | گاه تسبیح تو انگشت نمای



حکایت آن حکیم دریا دل ساحل گرد که غریقی را بکمند نصیحت از گرداب اندوه بیرون آورد

زد حکیمی بلب دریا گام / تا کشد تازه شکاری در دام

آرد انداخته دامی ز نظر / ماهی کشتیی از بحر بدر

دید مردی غم گیتی بر دل / کرده بر ساحل دریا منزل

سر اندوه فرو برده بخویش / ناوک آه برآورده ز ریش

گفت چندین بدل اندوه که چه / کم ز کاهی غم چون کوه که چه

داد پاسخ که ز ناسازی بخت / کار شد بر من دلسوخته سخت

نه دلی ساده ز نقش هیچ ستم / نه رسیدن بهوس دست بسیم

کیسه از زر تهی و کاسه ز لوت / مانده پشت و شکم از قوت و قوت

گفت چندان که از مال و منال / کشتیی بود ترا مالامال

بحر زد موجی و کشتی بشکست / پاره تخته ات افتاد بدست

بذلت چو شوی خاک نشین / مهد عزت نهدت زیر برین

زانویش را چو کنی کرسی زر / یابی از پر دل عرش خبر

آمد آن آینه شاهد غیب / گر کنی روی در آینه چه عیب

آنچه زینها بتو بر تو فکن است / لمحی از نعمت بیرون شست

شرح انواع عطاهای درون / باشد از حیز تقریر برون

دل کزین پرده بود پروردگی / نو بنو یافته پروردگی

عقل و دین پروردگی پرده راو / علم و دانش همه پرورده او

وانچه بیرون بود از جان و تنت / لیک در آمدن و زیستنت

باشدش مدخلی آن رحمت تست / ور سر خوان کرم نعمت تست

گرچه آن را بود حد و قیاس / واجب آن تو برانش شکر و سپاس

همچنان عافیت از هر چه بلاست / پیش صاحب نظران عین عطاست

نعمت این که خدا ساخت بری / چشمت از کوری و گوشت زکری



باشی ملک وز مردن بچه‌ستی / بلطافت ز بلا کت رستی
این دم این کنج سلامت که تراست / عمر بی رنج و غرامت که تراست
بهتر از کشتی پر مال و زرست / خوشتر از افسر شاهی بسرست
شکر کن شکر کزین دیر سپنج / جز غم و رنج نه چند کله سنج

مناجات در ... شکر و سپاس ...

ای کشیده بمیان خوان کرم / حاضر خوان ترا الوان نعم
نعم و شکر نعم هر دو ز تست / نشود جز بتو این کار درست
شکر گویان ترا جسم زبان / یک نواله است از آن خوان و همان
چون نواله ز نوا نیست جدا / زان نواله است جهانی بنوا
گرچه جامی بود از هیچکسان / زان نواله بنوا هیچ کسان
گر بآتش نکنی غور رسی / بکسی کی رسد از هیچکسی
بجمال نعمتش بینا کن / بسپاس کرمش گویا کن

که بکاشانه نهی گاه بباغ / مسند ایمنی و مهد فراغ
کرده عالم کل منزل دل / از تو تا عالم دل صد منزل
چرخ را بین که چه بیداد و فنست / مرگ را بین که چه بیباک تنست
آن ز بیداد و فنی بر پر کین / وین ز بیباکی کرده کمین
تو بغفلت ز همه آسوده / راه بازی و هوس پیموده
گر بدل آیت تربیت بود / وز خردمندی در بیت بود
هر که بی ترس خوری واشامی / در صف بیخردان واشامی
یاد کن زانکه رسد مرگ فراز / کار بر تو شود از مرگ دراز
کشتی از خانه آراسته رخت / پای بر تخته نهی از سر تخت
از سر تخته برندت سوی خاک / وز بلندیت بآن تیره مغاک
بردت از همه شمشیر اجل / در ته خاک تو مانی و عمل
یاد کن زانکه ز آوازه صور / شق شود بر بدنت شقه گور



یاد کن زانکه چو میزان نهند | پله نیک و بدت عرضه دهند
زان دو پله یکی افزون آید | حال هر پله دگرگون آید
یاد کن زانکه نهی پا بصراط | یا باندوه روی یا بنشاط
یا گرانی کشدت سوی جحیم | یا سبک بگذری از وی چو نسیم
یاد کن زانکه بماند ناگاه | پیشش روی تو پیچیده راه
راه از انسان که قضا بر تو نوشت | یا بدوزخ بردت یا به بهشت
یاد کن زانکه بر دوش تو قوم | هیبت نعرهٔ لمن الملک الیوم
مجرمان بار تعب بردارند | محرمان را طرب بردارند
صد ازین واقعه هایل پیش | تو چنین بیخبر و غافل کیش
باز گو کین همه مغروری چیست | وز ره اهل خرد دوری چیست
گر غرور تو بکاخ است و سرای | خوشی منزل و آسایش جای
پس که آدم ز جنان دور آباد | بیکی وسوسه چون دور افتاد

در بطاعت بدری و تقدیس است | مایهٔ عبرت تو ابلیس است
ور بدیدار نکو کار است | که نظرگاه وفادار است
هر که او روی به بهبود نداشت | دیدن روی نبی سود نداشت
پای همت بکش از دام غرور | می غفلت مخور از جام غرور
نیست کاری ز خدا ترسی به | جهد کن داد خدا ترسی ده
هر که در کشتی این ترس نشست | ترس کس کشتی او را نشکست

حکایت آن حاجی غریب با آن ... مهیب

ره روی روی به بطحا می کرد | بهر حج بادیه پیمایی کرد
راحله پای و بیابان پیمای | قافله دیو و دو جان فرسای
تف نشان جگرش موج سراب | گرد شوی قدمش چشم پر آب
چو عصا کس نگرفته دستش | غیر نعلین نه کس پابستش
روزی از دور یکی شخص غریب | شد بدیدار بدیدار از جیب



گفت من سوی یکی رو دارم / وز دوگویان جهان بیزارم

گفت اگر زانکه خدائی تو یکیست / ور دولت از یکی او نم یکیست

شرم بادت که چرا زو نترسی / پای بگذشته از آن ترسی

چون خداوند ز خدا ترسد و بس / ترسد از وی همه چیز و همه کس

لیک ترسد چو نترسد ز خدای / همه وقت از همه کس در همه جای

ترسکاری ز خدا عاقلیست / لیک از غیر خدا غافلیست

مناجات در مقصد و التجا از موطن خوف بمامن رجا

ای تن ما ز قهر چون سوی غریم / فرق و ار از تو دل ما بدو نیم

تیغ بیمت همه را داد چون غرق / دارد اینک اثر تیغ بفرق

روبهانیم ز خواری رنجه / وای اگر شیر زند پنجه

گرچه از حیله و کید رمیم / حیله‌ها را شکند حمله شیر

تا ز تو حکم امانی نرسد / تن امیدی بجانی نرسد

بصف اهل جنایتش برسان / بقدمگاه رجایش برسان

عقد شمار زده دم در رجا که بر وایه وصال ز بیمات

ایح بال کریستو

ای ز بس بار تو انبوه شده / دل تو نقطه اندوه شده

خط ایام تو در صلح و نبرد / منشی گشته بدین نقطه درد

زیرین نقطه درین دایره‌ها / گرد این نقطه چو پرگار درای

بو که از غیب نویدی برسد / زین چمن بوی امیدی برسد

هست در ساحت این تنگ کاخ / عرصه روضه امید فراخ

کار بر خویش چنین تنگ مگیر / وز دم ناخوش آهنگ مگیر

گر بود خاطر تو جرم اندیش / عفو ایزد بود از جرم تو بیش

نامه‌ات گر ز گنه پر رقم است / نامه شوی تو سحاب کرم است

ور چه گر هست گناه تو عظیم / کاشش کو به بود حلم حلیم

ای بس





گفت یا دولت روزی بگرو / یا ازین مایده برخیز و برو

پیر برخاست که ای پاک نهاد / دین خود را به شکم نتوان داد

باب خشک و دو نان ناخورد / روی از آن مرحله در راه آورد

آمد از عالم بالا جبریل / وحی کای در همه اخلاق جمیل

گرچه آن پیر ز دین تو نبود / عیشش از طعمهٔ تا این تو بود

عمر او بیشتر از هفتاد است / کرده‌ام عهد که تا آبادست

روزیش دادم و گر قسم روزی / که نداری دل ازین افروزی

چه شود گر تو هم از سفره خویش / دهیش یک دو سه لقمه کم و بیش

از عتاب دل خلیل آوازش / گشت بر خوان کرم انبازش

پیر پرسید که ای لجه جود / از پی منع عطا هر چه بود

گفت با پیر خطابی که رسید / وان جگرسوز عتابی که شنید

پیر گفت آنکه کند کار خطا / آشنا را بچنین گونه عتاب

بهمت خاطر نومیدان خوش / وز رخت جنت جاویدان خوش

مبتلای من و ماییم هنوز / مانده در خوف و رجاییم هنوز

چون بجایی خود اندر بندیم / بتولی فضل تو چون پیوندیم

چون گرفتاری هر جایی ما / برهان ما را از مایی ما

بو که سویت ره دوری یابیم / وز گلستان تو بویی یابیم

جامی از جان و جهان بگسستست / تار امید بلطفت بستست

دار پیوندش ازان تار قوی / کن بدل کهنگیش را بنوی

چون شود عقد امیدش محکم / عقده شک ز دلش گردد کم

ساز از سر یقین آگاهش / ده بمیدان توکل راهش

عقد هفدهم در توکل که اعتماد است بر کفیل ارزاق

ای در اسباب جهان پای تو بند / مانده از راه بدین سلسله چند



[illegible]

واز حرامت سبب ورزیدنی / بر سبب ورزی خود لرزیدنی

تا نیفتی ز سر دار فرود / پیشه کن کاهلی پای مرود

بر که باشی ثمر بیهودی / بی تقاضای کلوخ امرودی

آنکه ذات تو نو آورده اوست / نعت و فعل تو رقم کرده اوست

نور او داد ترا جوهر دلیل / فضل او رزق ترا گشته کفیل

جهل باشد که از او تابی روی / با کفیلش شوی روزی جوی

تا کند روز جهان افروزی / هیچ روزی نبود بی روزی

یاد کن آنکه چه سالها در تو / بود غری صدف گوهر تو

داشت بی خواست مهیا خورشت / داد از خون جگر پرورشت

از شکم جا بکنارش کردی / شیر صافیش ز پستان خوردی

چون توانا شدی از قوت شیر / گشتی از کاسه و خوان قوت پذیر

خوردی از مایده بهروزی / سالها بی غم روزی روزی

خوردی از آبله صد جرعه خون / زان نشد روزی تو هیچ فزون

گاهی آهنگ تجارت کردی / رخت خانه همه غارت کردی

یا بصحرا ز دست دزد شمرد / یا بدریا ز کفت موج ببرد

گه زمین بهر زراعت کندی / حاصل خود بزمین افگندی

نشد از تخم پراگنده بحل / جز پراگندگی دل حاصل

گاه گشتی بکف نفس اسیر / رو نهادی بدر شاه و امیر

همه را خوارتر از خود دیدی / ره در او بارتر از خود دیدی

هان یکی حمله مردانه بزن / دل ازین کاخ پر افسانه بکن

کسب اسباب ز همت پستی است / ترک اسباب ز بالا دستی است

پای بالا نه ازین پایه پست / در توکلت علی الله زن دست

کار خود را بخدا باز گذار / کت نبینم ازین بهتر کار

بجز او کیست که کار تو کند / ...

[illegible]



ناز سرو و غنچه ساکن باشی / در سر آفت کده ایمن باشی

خار صحرات دهد تحفه ورد / ور وصلت دهد از خار بتر

حکایت آن شیخ [illegible] ابوتراب [illegible] که [illegible] میان صفین بالین استراحت نهاد

بوتراب آن گهر بحر شرف / کاب رو یافت از و خاک نسف

با خود آن دم که جهادیش نماند / مرکب جهد سوی اعدا راند

چون شد از سر و ظرف صفها راست / بانگ جنگ آوری از صفها خاست

آمد از بارگی خویش بزیر / با دلی همچو دل شیر دلیر

زیر پهلو زره از فرش انداخت / تیغ مخوابه سپر بالین ساخت

شد میان دو صف آن گونه بخواب / که شنیدند تحیرش اصحاب

مدت خواب چو گشتش سپری / از سپر جست سرش دو تری

پشتی لشکر پیداران شد / رخنه بند صف همکاران شد

مرد راکش نه بدل رنگ شکیب / بستر خواب وی از جنگ کجیست

کار را گر مشکل اگر آسانست / همه با فضل ازل یکسانست

مناجات در روی بر یافتن توکل آوردن و از اغیار استشمام نسیم رضا کردن

ای دو عالم همه اجزاء توکل / خار صحرای توکل ز توکل

جز و را معرفت کل تو دهی / توشه راه توکل تو دهی

خاصگان تو آن سوی راهنمون / سوی روزی رسیدن بیرون

گرچی تشنه لب پر تب و تاب / چشمه آب برآری ز سراب

گاه بر گرسنه از بر شاخ / ریزی از ابر عنایت فراخ

مرد را جگر شیر دهی / بار را بر کتف شیر نهی

چون شود بر کتف شیر سوار / تازیانه دهیش از دم مار

جان جای که درین گرداب است / مرکز دایره اسبابست

گاهی از دور فلک خشنودی / گاهی آزرده و خشم آلودی
باش همچون گل خندان خرم / چند چون غنچه کشی رو درهم
نیستی بجز فغان چندین چیست / رویت از باد هوا پر چین چیست
نیستی کوه چرا عربده ساز / هرچه گویند ترا گویی باز
راست چون چنگ بی زخمه خموش / چون رسد زخمه درآیی بخروش
زخمه بر چنگ برای طرب است / تو بآن غمزده این عجب است
کشتهٔ خنجر مرتاضی باش / هر ریاضت که رسد راضی باش
غایت کارگزاران زوره نیست / جز رضا بقضا الله نیست
رافع رنج مقامات رضاست / فاتح گنج کرامات رضاست
بی رضا روضهٔ رضوان مطلب / فیض سرچشمهٔ حیوان مطلب
تلخ را بر دل خود شیرین کن / خوردن آن بخودش آیین کن
نوک پیکان قضا بر جان خور / در چمن چین مفکن همچو سپر

[illegible] زندان
گر رسد [illegible] کن [illegible]
بجز آن پیش دل کار آگاه
[illegible] پناه
درکشد رنگ [illegible]
دست پیدا جهان [illegible]
وارش از دولت اقبال [illegible]
گل بلبل [illegible] امید

ور نهد از شرر مشعل مهر / آتشین داغ بجان تو سپهر
دانش از پرورش لطف ازل / تازه تر لالهٔ صحرای امل
مشنو از شاخ تیز بونی / گرچه آبی بود از میوه دی
تلخی میوه مبین و اسپلش / خور ازین باغ جو شیرین سپش
گره از دل بگشا همچون نی / بگره بند نشستن تا کی
بکش از بندگشایی املی / تا برآید بخوشی از تو دمی
بند بر بند بود کار جهان / زین سپهها که بود در تو نهان
از سوی سپها جو بری پیوند / تهی از بوالهوسی بر خود بند
بند ایام گشاد تو شود / سیر گردون بمراد تو شود
هرکه دارد ز مرادات فراغ / نامرادی ننهد بر وی داغ
بنودش خواب درین تنگ قفس / غیر چیزی که خدا خواهد و بس
هرچه آید بوی از بند گشاد / باشد اندر همه در عین مراد

[illegible]
دل [illegible] گرداد
[illegible] آزاد
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]



در جراحت همه راحت بیند / بخل را عین سماحت بیند
هر چه‌ش از رنج و بلا پیش آید / یک یک را به رضا پیش آید
تو هم ای غافل ازین قافله باش / پای دل بسته بدین سلسله باش
بجز جایزهٔ عفو طلب / تا زنی دست بدامان طرب
رشتهٔ عفو چو یابی ز عفو / چاک دین را کن ازان رشته رفو
گرچه این جایزه خوش جایزه است / جایزت نیست برین جایزه است
پای بیرون منه ازین تنگ فضا / بارگی ران سوی اقلیم رضا
کلک عفوی که ز رضوان طلبست / خط آن بهجت و بعد و بخطست

حکایت آن هندو... که چون دولت عفوش دست داد بران سیاستگاه و پای در میدان طلب رضا نهاد

باادب باش از سر طلبی / گام زن شد به ره بی ادبی
بس ادب ورز که از لغزش پای / مرکز بی ادبی سازد جای

بنده آن فرد بخشش چو شنود / چشمه خون ز دل و دیده گشود
چهره از خون جگر گلگون کرد / دامن از سیل قطره پرخون کرد
با وی آن مرد شفاعت پیشه / گفت کای غافل بی اندیشه
از پس عفو گنه گریه ز چیست / کس ندیدست که تو گریی گریست
خواجه گفت از مژه زان خون بالاست / کز پی عفو طلبکار رضاست
عفوش از قول زبان حاصل شد / بر رضاجویی دل مایل شد
عفو من خاص برای دل است / غرض از عفو رضای دل است
چون بود دل ز کسی ناخشنود / بزبان عفو کیش دارد سود
هرچه او کرد بصورت بحل است / لیک خشنودی دل کار دلست

مناجات در تعلیم رضا طلبیدن و از آنجا رخت بمنزل محبت کشیدن

ای رضابخش ریاضت کیشان / رایض طبع رضا اندیشان
قبلهٔ همت کار آگاهان / قاضی حاجت حاجت خواهان



شبنم جود بدین باغ درست | مرهم لطف بدین داغ درست

بنده جائی که طلبکار رضاست | مانده در کشمکش خوف و رجاست

دامن از خوف و رجایش بفشان | بر سر خوان رضایش بنشان

بنهش جام محبت بر دست | سازش از نشوهٔ آن بیخود و مست

[illegible] در محبت که میل دلست بمطالعهٔ جمال صفات و انجذاب روح بمشاهدهٔ جمال ذات

ای دلت شاهپر پردهٔ عشق | جان تو همی زخم بلاخوردهٔ عشق

عشق پروانهٔ شمع ازل است | داغ پروانگیش لم یزل است

بیقراری سپهر از عشق است | گرم رفتاری مهر از عشق است

خاک یکجرعه از آن جام گرفت | که درین دایره آرام گرفت

دل بی عشق تن بی جانست | جان ازو زندهٔ جاوید است

گوهر زندگی از عشق طلب | گنج پایندگی از عشق طلب

عشق نی دلق بتقوی دوختن است | بلکه با داغ فنا سوختن است

عاشق آنست که از خود بازد | نغمهٔ ترک خودی سازد

نه ره دولت دنیی سپرد | نه سوی نعمت عقبی نگرد

قبلهٔ همت او دوست بود | هرچه جز دوست همه پوست بود

آنچه با دوست دهد پیوندش | شود از فرط محبت بندش

گر دهد خار زند پا دامن او | که سوی دوست کشد دامن او

بود آن خار به از گلزارش | عین راحت شمرد آزارش

وانچه از دوست حجابش گردد | بر رخ وصل نقابش گردد

گر همه مردمک دیده بود | پیش چشمش نه پسندیده بود

غم او شادی جانش باشد | نام او ورد زبانش باشد

گر ببد گردش گذراند همه سال | نشنیند بدلش گرد ملال

گوی گردد خم چوگانش را | سر نهد ضربت فرمانش را



[illegible]

باشد از لذت صحبت نقصان
لیک شوقش نپذیرد نقصان

هر دمش حیرت دیگر زاید
هر نفس شوق دگر افزاید

گر چه در بحر بود کشتی وار
عاقبت خشک لب آید بکنار

هر نفس صد نظر از حور و پری
گر کند در نظرش جلوه گری

کم فتد جانب آنها نظرش
نفرت افزون شود از هر نظرش

غنچه سان باشدش از روز بهی
دل پر از یار و ز اغیار تهی

نه چو نرگس که چو بگشاید چشم
بر همه خار و گلش آید چشم

گل همان در نظرش خار همان
نشود بهر گل از خار رمان

برخ تازه گل و خشک گیاه
نکند جز بیکی چشم نگاه

نیست این قاعدهٔ عشق و وفا
نیست این لازمهٔ صدق و صفا

یا مکن بیهده از عشق خروش
یا نظر زانچه نه معشوق بپوش

حکایت آن [illegible]

او فروزان چو مه و گرده نجوم
بدر او باش ایران چو هجوم

ناگهان پشت خمی همچو هلال
دامن از خون چو شفق مالامال

کرده قبله او روی امید
ساخت فرشش ره او موی سفید

گوهر اشک بمژگان می سفت
وز دو دیده گهر افشان می گفت

کای پری با همه فرزانگیم
نام رفت از تو بدیوانگیم

لاله سان سوخته داغ توام
بنفشه وش بی سپر باغ توام

[illegible] بجانم بگشای
زنگ اندوه ز جانم بزدای

نوجوان حال کهن پیر چو دید
بوی صدق از نفس او نشنید

گفت کای پیر اگر کند نظر
رو بگردان بقفا باز نگر

گر در آن منظره گل رخسارست
که جهان از رخ او گلزارست

او چو خورشید فلک من ماهم
من کیم بندهٔ او او شاهم

عشقبازان چو جمالش نگرند
من که باشم که مرا نام برند

[illegible]



مناجات در طلب شوق که ثمره و شجره

و شجره ثمره دریافت صحبت

ای فروزان ز تو کاشانهٔ چرخ | پری عشق تو خم خانهٔ چرخ
ما درین خمکده پستان توییم | دست بر فرق ز دستان توییم
باقیم از تو چو پیمانه شکست | دست ما گیر که رفتیم ز دست
گر چه در قید سیاهیم و سفید | از تو بی قیدی داریم امید
به که از ما برهانی ما را | دامن از ما بفشانی ما را
دل جامی که بمشقت گرو است | ناقه را کوشش او کند رو است
پای دل را نده بگل بپسندش | وز دو عالم بگسل پیوندش
رو بره وار ز آزادگیش | کند پای پر از بارکشش
زاد راه از کرم خویش دهش | شادمانی ز نم خویش دهش
محمل عشق متاعش گردان | حلقهٔ شوق زمامش گردان

شوق اگر قاید راهت نشود | کعبهٔ وصل پناهت نشود
شوق قلاب دل دوران است | جاذب خاطر مهجوران است
شوق کوتاه کند راه دراز | بر رخ مرد ببندد در آز
شوق بر قبهٔ نشیمن افروز | مانع ره شده را سوزن سوز
کوه سر رنج که در راه بود | پیش مشتاق کم از کاه بود
چون شود شعلهٔ شوق از دل تاب | نشود کشته بصد دریا آب
هر چه تسکین دهدت دست رس است | آن شوق است هوا و هوس است
بهوس کام طلب شوان زد | خیمه در کوی طرب شوان زد
هوس آیین هوسناک بود | جان عاشق ز هوس پاک بود
هوس ابریست ز باران خالی | سایه‌اش مایهٔ بی اقبالی
نه ازو کشت امل آب خورد | نه ز تن تب نه ز دل تاب برد
خواجه دل بسته در اسباب جهان | کشتی افکنده بگرداب جهان



پای او ره سپر کام خطا / کام جان پای بی نفس و هوا
معده غارتگر پخته و خام / خورده در هم چه حلال و چه حرام
گوشش از قول نصیحت گر کر / رام با زمزمه رود اشکر
شاد از نای منر و دندانش / منزل دستور لب خندانش
شبش آبستن هر فسق و فساد / روز او پرده در صدق و سداد
با چنین فعل و صفت گر ناگاه / بشنود خارقی از اهل الله
که فلان پیر جهان پیما گشت / قدم خشک ز دریا بگذشت
وان دگر پردهٔ عادت بدرید / کرد پرواز چو مرغان بپرید
وان دگر کرد سوی کوه نظر / کوه سنگ از نظر او شد زر
وان دگر زد بکرامات قدمی / کرد طی بادیه را بدمی
وان دگر لشکر همت انگیخت / لشکری را بدعایی خون ریخت
زین مقالات فتد در دل او / کین مقامات شود حاصل او

هیچ مانع نگذارد در راه / تا در آن کعبه کند منزلگاه
بلکه پندار وجود ار بمثل / افکند در ره مقصود خلل
کشتی آسایش هم درشکند / رخت هستیش بدریا فکند
چون در آن موج ز خود شوید دست / افتدش ماهی مقصود بشست

حکایت آن کنیزک و غلام که بر کنار دجله دست از زندگانی خود شستند و غرقه شدن در آب از خشکی ساحل فراق خلاصی جستند

بر لب دجله چو شد سبز بساط / زد سراپردهٔ خلیفه نشاط
داشت در ستر خلافت دو نگار / هر دو در طلعت خورشید عذار
آن یکی پردگی پردهٔ ناز / چنگ ناهید از او یافته ساز
عکس گلگونهٔ رخسارش گل / بندهٔ حلقهٔ زلفش سنبل
وان دگر ساده غلامی چون ماه / سوده بر چرخ کله گوشهٔ جاه
سرو قدش ز قبا یافته زیب / عقل را نرگس او داده فریب





شاه چو شاه نگر شاه پرست / هرچه جز شاه بشوی از وی دست

دست در دامن شه محکم دار / دل به داغ غم او خرم دار

هرچه جز وی ز دلت بیرون کن / داغ شوقش به دلت افزون کن

مکن آن داعیه چون بوالهوسان / که تو تابی رخ مهرش ز کسان

فیض مهرش که جهان را عامست / حصر بر خود نه که حد مر خامست

خواست ابلیس که آن فیض کرم / باز برد به فریب از آدم

آن خود از وی شد و آنش برید / لیک از آن شیوه کشید آنچه کشید

گرد از آن شیوه پرشین خویش / لعن را طوق نه گردن خویش

این قدر بس ز تو غیرت که بدل / شوی از هرچه نه او بی کسل

رشته مهر به وی پیوندی / با وی انباز دگر نپسندی

نه که صد کس به وی انباز کنی / عشقبازی به همه ساز کنی

کار با شاه به هوش باشی / به هواداری او خوش باشی

نیست بر شرکت کس رخصت ده / حکم لا یغفر ان یشرک به

چرک شرک از دل خود پاک بشوی / پاک شو پس سوی پاک آور روی

مبر آنجا دل آلایشناک / صحبت پاک نیابد جز پاک

دل که در خون نزند پر ز غمش / کی شود مرغ حریم حرمش

جان که باید طلب از شوق نیاز / با بتش کو که چه سان گوید راز

دیده کز دل نکنی خونبارش / نیست شایستگی دیدارش

دم بدم شوی بخون دیده خویش / پس طلبکاری دیدار اندیش

هر که از محنت هجران نگریست / کی تواند رخ جانان نگریست

نیست خوش گنج چو رنجی نکشی / رنج کش گر طلبی گنج خوشی

حکایت [illegible]

محبوب نگریست بعد از ملاقات بحال وی نگریست

بیدلی داغ دلفروزی داشت / در دل از آتش او سوزی داشت



صبح دولت متواری گردد / روز صحبت شب تاری گردد
بر جدایی دل خود بنهادند / بر سر ره به وداع استادند
عاشق دلشده برداشت فغان / بر رخ از خون جگر اشک فشان
لیک یک دیده او اشک فشاند / وان دگر ز آتش دل خشک بماند
چشم تر تا شده راز و پیدا / تا نه پند بس از آن طلعت یار
رشکش آمد که چشمی که بریخت / اشک چون رشته صحبت بگسیخت
بار دیگر بجمالش نگرد / بلکه دیدن بخیالش گذرد
بعد یکچند رسیدند بهم / ساغر وصل کشیدند بهم
سالها همنفس هم بودند / در یکی زاویه همدم بودند
هرگز آن دیده برویش نگشاد / کامش از دولت دیدار نداد

مناجات در طلب آتش غیرت [illegible]

ای ز غیرت رقم غیر زدای / زین صقیل آینه غیرنمای
جامی از غیر تو بردوخته چشم / ور خیال رخت او دوخته چشم
چشمش از طلعت خود روشن ساز / [illegible]
رو بگردان ز دو دو رایش / [illegible] عشق
سوز او ساز فزون روز بروز / ز آتش غیرت [illegible]
وادی بعد بر او کوته کن / بسراپرده قربش ره کن

مقدمه بیست و دوم در قرب که عبارتست از [illegible]
سالک در عین [illegible] غیبت از همه چیز تا غایتی که [illegible] قرب

ای ز [illegible] دوران دم قرب / ره فراوان ز تو عالم قرب
روز قرب آمد و دوری شب تار / روز چون نیست شب [illegible]
دور ازین روز شب تاریکی / چند چون صبح دم از نزدیکی
چون ز دولت نزدیکی دست / با ادب باید تا ز دور نشست
گر بنزدیکی خود مغروری / غم خود خور که بغایت دوری

یک یک اوراق فلک طی کردند — روی در کرسی و عرش آوردند
پا نهادند از بر کرسی پایه — عرش افکند به سرشان سایه
سر بدان سایه فرو نامدشان — خواب در سایه نکو نامدشان
در ره دولت بی‌رنج شدند — ظلمت سایگی از خود شستند
صد در از لطف گشود ایشان را — قرب بر قرب فزود ایشان را
چشمشان سرمهٔ [illegible] کشید — دیدن قرب نشد پردهٔ دید
غرقه در وصل و ز وصل آگه نه — جز از آن قبلهٔ اصل آگه نه
پردهٔ قربتشان آمد جا — فارغ از پرده و در خوف و رجا
لیک آنان که ز قرب آگاهند — جان ز آگاهی آن می‌کاهند
گرچه از قرب نوازش یابند — هر دم از بیم گدازش یابند
که مبادا آن به زوال انجامد — بدل اندوه و ملال آرامد
حالشان باشد از آن دیگرگون — دیده پرآب بود دل پرخون

[illegible]

گفت در مکه مجاور بودم — در حرم حاضر و ناظر بودم
ناگه آشفته جوانی دیدم — نوجوان سوخته جانی دیدم
لاغر و زرد شده همچو هلال — کردم از روی ترحم سوال
که مگر عاشقی ای شیفته مرد — که بدین گونه شدی لاغر و زرد
گفت آری به سرم شور کسیست — گفتمش چون من عاشق رنجور بسیست
گفتمش یار تو نزدیکست — یا چو شب روزت از او تاریکست
گفت در خانهٔ او یم همه عمر — خاک کاشانهٔ او یم همه عمر
گفتمش یک دل و یک روست به تو — یا ستمکار جفاجوست به تو
گفت هستیم به هر شام و سحر — به هم آمیخته چون شیر و شکر
گفتمش یار تو ای فرزانه — با تو همواره بود در خانه
سازگار تو بود در همه کار — بر مراد تو بود کار گزار
لاغر و زرد شده بهر چه‌ای — سر بسر درد شده بهر چه‌ای

[illegible]

شرم داری ز کسی درگذری — پردهٔ عصمت خود اندری
شرم بادت که خداوند جهان — که بود واقف اسرار نهان
بر تو باشد نظرش بیگه و گاه — تو کنی در نظرش قصد گناه

حکایت یوسف و زلیخا که پرده پوشی زلیخا
پرده گشایی دیده یوسف آمد علیه السلام

چون زلیخا ز مه کنعانی — ماند در دایرهٔ حیرانی
بازوی عشق بر و زور آورد — تلخی عشق بر و شور آورد
گردش از انجمن پیدایی — جای در زاویهٔ تنهایی
شد حجاب از نظر اصحابش — پردهٔ غفلت الابوابش
دامن عصمتشان کرد رها — میل تهمت به ستم بها
شوق بستد ز کفش مهر زمام — هر دو کش شد ز ظلم آن کام
ناگهان جست زلیخا از جای — از سر تخت طرب پرده‌ربای

[illegible]

شرم آید که پس از چندین سال — چند دم فاش در این ناخوش حال
گفت یوسف که نه قاصر نظرم — من بدین شرم سزاوارترم
تو از این پیکر بی‌نفع و ضرر — که خود از پستی ازو کور نظر
مانده‌ای روی خجالت در پیش — دیده می‌بندیش از دیدن خویش
من از آن پاک که نفع و ضرر از اوست — بحر و کان پر زر و پر گوهر از اوست
چون نباشم خجل و شرمنده — سر تشویر به پیش افکنده
این سخن گفت و به در روی نهاد — بر زلیخا در حرمان بگشاد

[illegible]

ای اولی اجنحه مرغان ز بر خویش — پرده از شرم تو در زیر پر خویش
کار آدم ز حیات شد سخت — بستر خود ساخته از برگ درخت
شب ز انجم نظر افروخته است — چشم خجلت به زمین دوخته است
صبحدم گرد ورق کار سپهر — اشک ریزی بود از گرمی مهر

[illegible]

مناجات در انتقال از حال قربت بحیا

ای که چون روح بتن نزدیکی / چون رگ جان به بدن نزدیکی

بلکه نزدیک‌تری از رگ جان / لیک دوریم از این فهم گران

قرب تو گر ننهد پیش قدم / باز گردد همه عالم بعدم

گر زما دور نشیند همه کس / مایه هستی ما قرب تو بس

دور و نزدیک ز تو بهره‌ورند / در بساط کرمت طعمه خورند

دوری قطع مسافت دور است / وصل چه بی تو بسفر مهجور است

چیست قرب تو ز خود بیرون شد / دامن از کون و مکان درچیدن

روز جایی که ز قربت دور است / تیره گشته چو شب دیجور است

از فروغ رخ خود روشن ده / مرهمی بر دل رنجورش نه

تا دهد نیر قرب تو ضیا / در کشد روی بجلباب حیا

عقد بست و سیوم در حیا که محافظت ظاهر و باطنست از خطا

نشو و نما ز بستان خیزد / تا شده ابر بهاران ریزد

خوی که بر رخ ز حیا دارد گل / زان لبی نشو و نما دارد گل

غنچه کز شرم برخ بسته نقاب / زان نقابست زر و گوهر ناب

لعل در ناب شد از آن حاصل او / منبسط گشته ز شادی دل او

بسکه آن سوسن شرمنده که گوست / از زبان نامده خویش برون

لاجرم در صف سوری و سمن / شد بآزادی مشهور چمن

لاله کز شرم بدل دارد داغ / سرخ رو گشته از آنست بباغ

خیره چشم است ببستان نرگس / که دهد جام به پستان هر کس

زان سبب دیده‌اش از نور تهی / مانده بی خاصیت نوردهی

خوی که از شرم نشیند بجبین / تازه رو باشد از و شاهد دین

آنکه بر صفحه صماخ شب تار / که بود در تک چه در بن غار

از نمود بصر نور فشان / چند از زهره‌ی نور نشان

چون بشرمندگی افتاده شود / هرچه شرم آرد از آن ساده شود

زین رقم بر ورق ساده کیش / حرف آزادی و آزاده کیش

[illegible]

ای ملک زاده اقلیم وجود / پدرت خیل ملک را مسجود

سایبان حرمت چرخ برین / تختگاه قدمت کوی زمین

ولقد کرمنا تاج سرت / حملناهم رخش سفرت

کوه در خدمت تو بسته کمر / کان بی زینت تو داده گهر

بحر هم سبز نگار تو درست / بهر تو حیله و ر حیله گرست

که بود حقه دُر از صدفت / که نهد پنجه مرجان بکفت

باغ صد میوه خوش پرورده / نقل بزم تو مهیا کرده

هرچه زیر فلک پیر دون / ما القصه چه نوی و چه کهن

نیستی خاک بنه زین پستی / قدمی سوی بالا ز پستی

گرم ره آمده چون آتش باش / هرچه پیش آید از آن سرکش باش

از خسان سرکشی آزادگیست / با خسان پستی افتادگیست

تا بکی بندی هر خس باشی / بنده هر کس و ناکس باشی

چیست خس هرچه نه شاه ارنست / کش بهستی نه عوض نی بدلست

از همه بگسل و با او پیوند / بنه از بندگیش بر خود بند

بو که از بند غم آزاد شوی / بغم بندگیش شاد شوی

شاه فرودست مشو بیهده گرد / فرد شو بهر طلبکاری فرد

دست از آلایش کونین بشوی / ترک آسایش کونین بگوی

پای پیرو بن خار این دیر / دل بپرداز ز آلایش غیر

بنده شو ز دو کون آزاده / لوحی از نقش تعلق ساده

گر برآرد ز زمین باد دمار / ننشیند بضمیر تو غبار

آن زمان خلعت عزت یابی / گر رخ از عزت او برتابی

حکایت آن پیر خارکش که از خار خواری خویش گل عزت می‌کشید

و جوان رعنا و سرکش که گل عزتش بوی خواری می‌داد

خارکش پیری با دلق درشت / پشته خار همی برد به پشت

لنگ لنگان قدمی برمی‌داشت / هر قدم دانه شکری می‌کاشت

کای فرازنده این چرخ بلند / وی نوازنده دلهای نژند

کنم از جیب نظر تا دامن / چه عزیزی که نکردی با من

در دولت به رخم بگشادی / تاج عزت به سرم بنهادی

حد من نیست ثنایت گفتن / گوهر شکر عطایت سفتن

نوجوانی به جوانی مغرور / رخش پندار همی راند ز دور

آمد آن شکرگزاریش به گوش / گفت کای پیر خرف گشته خموش

خار بر پشت زنی زین سان گام / دولتت چیست عزیزیت کدام

بر در حرص نشستم بنده نکرد / بر در شاه و گدا بنده نکرد

داد با این همه افتادگیم / عز آزادی و آزادگیم

مناجات در توجه از مقام حریت بعبودیت

ای غمت مایه دلشادی ما / بر درت بندگی آزادی ما

بنده خاص ترا نیست پسند / بر دل از بندگی غیر تو بند

فارغ است از دو جهان در دو جهان / نه عیان بسته چیزی نه نهان

خاکروبه بسر خشک زمین / گشته در کوی وفا خاک نشین

نشده خاطر او بند بهیچ / نه دلش یافته پیوند بهیچ

تافته روی ز روی همه کس / روی در روی تو آورده و بس

جامی از بندگی خویش ملول / دارد از خواجگیت چشم قبول

بر درت عز قبولیش بده / در رستن ز فضولیش بده

بر وی افشان زره خود گردی / بر دلش نه ز غم خود دردی

خاطر از واهمه خود خالی کن / زین هنر پایه خود عالی کن

بهر خود گرمی جز سردی نیست / سر هر آیین جوانمردی نیست

چند روزی ز قوی دستان باش / در پی حاجت مسکینان باش

شمع شو شمع که خود را سوزی / تا بدان بزم کسان افروزی

با بد و نیک نکوکاری ورز / شیوه یاری و غمخواری ورز

ابر شو تا که چو باران ریزی / بر گل و خس همه یکسان ریزی

چشم بر لغزش یاران مفکن / به ملامت دل یاران مشکن

ور گنه زانکه کنند از دگران / چون ببینی بکنی درگذران

باش چون بحر ز آلایش پاک / نیز آلایش از آلایشناک

همچو دیده بسوی خویش مبین / خویش را از دگران بیش مبین

بس عمارت که شود خانه رنج / بس خرابی که بود پر ده گنج

با همه باش بصلح آوری / که نگنجد بمیان داوری

بت تو نفس هواپرور تست / گر بصد گونه خطا رهبر تست

بسط کن بر همه کس خوان کرم / بذل کن بر همه همیان درم

گر براهیمی اگر زر داشتی / روی درهم مکش از هم پشتی

باز کش پای ز آزار همه / دست بگشای بایثار همه

هر چه بدهی بکسی باز مجوی / دل ز اندیشه آن پاک بشوی

آنچه بخشند چه بسیار و چه کم / نیست برگشتن از آن طور کرم

طفل چون صاحب احسان گردد / زود از داده پشیمان گردد

هر چه خندان بدهد نتواند / که دگر گریه کنان بستاند

تا توانی مگشا جیب کسان / منکر در هنر و عیب کسان

عیب بینی هنری چندان نیست / هدف قصد هنرمندان نیست

هر چه نامش نه پسندیده کنی / بهتر آنست که نادیده کنی

دل ز اندیشه آن داری دور / دیده از دیدن آن سازی کور



یارب قبول کن تو من ناقبول را

آن جوانمرد نی زپا خواست / خانهٔ دل بخیالش آراست

یک از آن پیش که پیوستند بهم / وز بی وصل نشستند بهم

آن صنم عارضه پیدا کرد / بر سر بستر و بالین جا کرد

زآتش تب رخش تاب نماند / زآبله در گل او آب نماند

اختر منخسف آقرون شمار / ماند بر ماه رخش ثابت دار

قرص خورشید رخش پرزده شد / خوان خوبیش بهم برزده شد

مرد دلداده چو آن قصه شنید / دیده بربست و برخ پرده کشید

مردم از درد فغانی میکرد / ورد هندانه بیانی میکرد

که ازین درد که آمد بسرم / ماند از نور سواد بصرم

بعد یکچند برآورد نفیر / کز فغان از اثر چرخ اسیر

کز دلم نقد شکیبایی برد / وز کفم گوهر بینایی برد

بس ازان مرد و بهم پیوستند / شاد و ناشاد بهم بنشستند

گفت آن روز که آن غیرت حور / ماند از آبله در عین قصور

نظر از جمله جهان بربستم / فارغ از دیدن او بنشستم

تا نه پندد که من آن می بینم / دامن خاطر از او می چینم

ور دلش یاد از آن مه دوری / بهمه رشک نرسد مکروهی

چون که این دیر فنا زحمت پست / بسرای دگر جاوید نشست

فارغ از وهم غم آرایی خویش / کردم اقرار بنابینایی خویش

همه گفتند کز احسنت ای مرد / وز حریفان بجوانمردی فرد

غایت دین مروت اینست / حد آیین فتوت اینست

مناجات در اشتغال از فتوت [illegible]

ای جوانمردی مردان از تو / جنبش راه نوردان از تو

ما برای تو جهان کردانیم / در وفای تو جوان مردانیم

گو بسر نیست جهان کردی ها / گو بجان نیست جوانمردی ها

چون صبا شیر غبارش گردان / در طلب کرد جهانش گردان

بادل تنگ و درونی تیره / شد بره بیهده گویی خیره

فیض نوریش ده از عالم صدق / تا چو صبح از تو برآرد دم صدق

[illegible] هشتم در صدق که عبارت است از آن
[illegible] ظاهر و باطن برابر بود بلکه باطن از ظاهر بهتر

ای گرو کرده زبان را بدروغ / برده بهتان ز کلام تو فروغ

این نه شایسته هر دیده ور است / که زبانت دگر و دل دگر است

اندر صدق و صفا دوری چند / دل قیری رخ کافوری چند

روی در قاعدهٔ احسان کن / ظاهر و باطن خود یکسان کن

یکدل و یکجهت و یکرو باش / وز دو رویان جهان یکسو باش

از کجی خیزد هر خجلیست / راستی رستی نیکو شلیست

راست چون راست روست آ بمیان / راست کو راست شو و راست نشین

راست رو راست که منظور باشی / در حساب از همه برتر باشی

صدق اکسیر مس هستی تست / پایه افراز فرو پستی تست

اثر کذب بود هیچکسی / بکسی گر رسی از صدق رسی

صبح کاذب زند از کذب نفس / نور او یکدم نفس باشد و بس

صبح صادق چو بود صدق پسند / علم نورش از آنست بلند

دل اگر صدق پسندیت دهد / بر همه خلق بلندیت دهد

وگر از کذب گزیند علمی / علم او بسته [illegible] هر دمی

صدق پیش آر که صدیق شوی / گوهر طبع تحقیق شوی

گرچه صدیق نبی راست لقب / باشدش بر همه اصناف شرف

گر بدین قاعده برهان خواهی / به که برهانش ز قرآن خواهی

آیت صدق که در اوصاف شود / دعوی او بهمه انصاف شود

وعده او بوفا انجامد / دلش از غش بصفا آرامد



بو که بر جان تو خالی ز قصور / از صفای دلشان بیزد نور

مس قلب تو از آن زر گردد / سنگ بی قدر تو گوهر گردد

حکایت کعبه روی که جیب راستی از کیسهٔ ناراستی ... دانی ناراست برکت راستی او بر استان پوست

ره روی کعبه تمنا میداشت / لیکش از مادر از آن دامید داشت

کعبه اش بود بلی مادر او / طوف میکرد بگرد سر او

نیک زن رخت چو زین خانه ببست / ثمن خانه اش آورد بدست

زان ثمن کرد چو آمد بشمار / جیب را پر ز پنجه دینار

شد عصا در کف و نعلین بپای / در ره کعبه بیابان پیمای

چون ز ره مرحله چند برید / ناگهش راه زنی پیش رسید

گفت ای شیخ چه داری در جیب / جیب پر زر بود از صوفی عیب

بود چون راست رو و راست سرشت / شیوه راستی از دست نهشت

صدقت از کذب رهانید مرا / پایه بر چرخ رسانید مرا

ناوک صدق توام صید تو ساخت / آهوی دام و سگ قید تو ساخت

بس بالحاح و نیازی غالب / ساخت بر مرکب خویشش راکب

که بدین راحله ره را کن طی / که منت پیرم و اینک از پی

سال دیگر بجهان دست افشان / وز پی او بحرم راحله ران

هر دو بودند بهم پیر و مرید / تا اجل رشتهٔ صحبت ببرید

مناجات در اشتغال از صدق با اخلاص

ای ز نورت علم صبح سفید / صادق از تابش خوش صبح امید

ما چو صبح از تو بصدقیم علم / جز بمهرت ز ازل نازده دم

تا کی جامهٔ جان چاک زنیم / علم صدق بر افلاک زنیم

انجم اشک جگرگون ریزیم / چون شفق اشک بخون آمیزیم

تاب مهری بدل ما افکن / تا شود زو نفس ما روشن



نجلاصی زر یا خلاصش کن | حلقه کوب در اخلاصش کن

[illegible] در اخلاص کز جای [illegible]

[illegible] از [illegible]

ای گره دربسته که چون شاخ گیا | میده هر جنبش ز باد هوا

تا کی از باد هوا جنبیدن | چون هوا نیست خوش آرامیدن

هست جنبش ز هوا عادت خس | جنبش از بهر خدا باید و بس

چون هوا آید جنبش کم کن | کوه سان پا به زمین محکم کن

ور خدا خواندت از سر کن پای | بر هوا پا نه و در راه درآی

وام ازین وادی خونخوار بکش | دامن از صحبت اغیار بکش

روی در قبله یکرویی کن | خلق بگذار و خداجویی کن

تا کی از دین [illegible] را | گر بی خلق پرستی حق را

چون نباشد نظر کس تو بانگ | دانه چین مرغ شوی وقت نماز

دیر مانده پس تو بجه شناس | همچو درگاه سر کاو [illegible]

سجده جز بهر خدا شرک بود | شرک بر چهره جان چرک بود

رستی از جیب اخلاص بجوی | وز رخ جان خود آن چرک بشوی

چیست اخلاص دل از خود کندن | کار خود در ره حق افکندن

نقد دین از همه خالی کردن | روی چون زر بخلاص آوردن

دل باسباب جهان نادادن | دیده بر جور و جهان بنهادن

ساختن از دو جهان قبله یکی | تافتن روی ز هر وهم و شکی

گر بری ره بچنین اخلاصی | باشی اندر صف مردان خاصی

خطبه قرب بنام تو بود | جرعه وصل بکام تو بود

لهو تو جد شود و سهو صواب | نزل تو مایه احسان و ثواب

محرم کعبه اقبال شوی | محرم پرده اجلال شوی

حکایت آن مخلص [illegible] که کلاه [illegible]



یکی از عشق بخوبان عرب | یکی از سی در اسباب طرب
ناگهان مخلصی از ملک عجم | زد بر منزل آن قوم قدم
نشنود او بشر راه نبود | وز زبان عرب آگاه نبود
شد گمانش که دعا میخوانند | سخن از حمد و ثنا میرانند
طلب عفو گنه کاریهاست | بر در لطف عفو زاریهاست
او هم انجا بتواضع بنشست | گریه و آه و فغان در پیوست
هر چه آن قوم بیان میکردند | با هم اسرار عیان میکردند
او بتقلید همان میگفت | گوهر اشک بمژگان می‌سفت
خوش همیگفت و دعای پنداشت | دم همی خواند و ثنا می‌پنداشت
لیک چون بر لبش آن خاص کلام | بود در معنی اخلاص تمام
یافت در باره وی حکم دعا | واد خاصیت غفران و رضا
شد از آن دعوت از تحت دوا | جرم او عفو گناهان مغفور

دید اخلاص زخود آنهاست | نعت اشراک نه از آدرست
کار مخلص همه نقص است و خلل | گر او تا نه بشخصیت بدل
کسر مخلص زتو و فتح ز تست | گر او هست بپنجه تو درست
بی تو جای شدن آمد بی رو | بر تنهای روح فشان گنج فتوح
هر عمارت که زروی ویران کن | همچو گنجش بخود آباد آن کن
کیست او تا دم اخلاص زند | تا قدم در حرم خاص زند
دار در سایه انعام خودش | بهره مند از کرم عام خودش
مکن از حرص و هوا پا پستش | کو هر جود نه اندر دستش

عقد بیست و ششم در بذل جود که اول
درهم و دینار است و آخر آن بذل وجود

ای درم کرده تو پیدا شده | وین تو در پی دینار شده
گنج جود است کف تو پیوند | از سر انگشت بر انجا دو سه بند





بر عطاصیت و ثنایی مطلب | وز عطا خواه جزایی مطلب
ورقشد زود بصدت کیج چنگ | بازده گرچه کشد کار بجنگ

حکایت اعرابی که [illegible] احسان و کرم [illegible]
م مهمانان را بتخویف از زخم تیره باز گردانید

آن عرابی شتر قانع و شیر | در یکی بادیه شد مرحله گیر
ناگهان جمعی از ارباب قبول | شب در آن مرحله کردند نزول
خاست بر داد بمهمانیشان | شتری بر د بهر بانیشان
روز دیگر ره پیشینه سپرد | بهر ایشان شتری دیگر برد
عذر گفتند که باقیست هنوز | چیزی از داده دوشین امروز
گفت حاشا که ز بس مانده دوش | دیگ جود آیدم امروز بجوش
روز دیگر بکرم ورزی پشت | کرد محکم شتری دیگر کشت
بعد از آن بر شتری راکب شد | بهر کاری زمیان غایب شد

گفت کین چیست زبان بگشودند | صورت حال بدو بنمودند
خاست بدرکف و تیره بدوش | وز پی قوم برآورد خروش
کای سفیهان خطااندیشه | وی لئیمان خساست پیشه
بود مهمانیم از محض کرم | نه بجوع از پی دینار و درم
داده خویش ز من پس تانید | بس روا حل بره خود رانید
ورنه تا جان برود از تن تان | در تن از نیزه کنم روزن تان
داده خویش گرفتند و گذشت | وان عرابی ز قفاشان برگشت

مناجات در اشتغال از جود و [illegible]

ای محیط کرمت عرش صدف | عرشیان در طلبت باد بکف
ماکه لب تشنه احسان توییم | کشتی افتاده طوفان توییم
نظر لطف برین کشتی دار | بسلامت برسانش بکنار
خیمه با بوی ساحل زن | صدف هستی ما را بشکن



بخشش ده که ترا بشناسد / نعمت را ز بلا بشناسد

گر خدمت طاعت بخشش / افسر عز قناعت بخشش

در پستی همت و نهم در قناعت که بر قدر ضرورت

[illegible] بود و نست و چشم طمع بر زیادتی نکشودن

ای کمر بسته بصد حرص چو مور / وای تو گر بری این حرص بگور

خرمن هستی تو شد جو جو / بهر دانه تو چنین در تک و دو

چون شتر و هیچ ندانم حالت / دور گردون بچه بند پالات

در کمین خانه دوران دورنگ / زخم زد بر دل تو گربه پلنگ

حرص در جان تو موش است بگوش / تا بزخمش نرسد آفت موش

گر دو عالم ز بر و زیر شود / دیده حرص بکجا سیر شود

هاو کز سلک حروفش بری / یافت چشمیت تهی از سیری

خند در آن سوی مهر کسل / چیست زین عمر درازت حاصل

گل که از خاک قناعت خیزد / نافه و زناف ریاحین بیزد

گنج لا یفنی از وی که بیست / مال لا ینفد ازوی خبریست

آن گهر زیور گوش خرد است / وین خبر مایه عمر ابد است

فاقه قاف قناعت عنقا / نیست جز ناعت انواع عنا

کنج خالی ز قناعت بر جست / هم قناعت که قناعت گنج است

دینی کم که ترا است پسند / چون دهد دست بدان شو خرسند

کم که تر و یک بکارت سازد / به ز بسیار که دور اندازد

قانع از رنج طلب آسوده است / طامع اندر طلب بیهوده است

هر چه و لوند با درانه بیکا / سوی ما آمده کز [illegible]

در قناعت که ترا دست رس است / گر همین عزت نفس است بس است

گر عنان سوی قناعت تابی / زندگانی خوش آدم یابی

هست زیر فلک گردنده / قانع آزاده و طامع بنده



تره کاری ز تقاضای لب جوی / بود از آلودگی گل تره شوی

زان تره هر چه همی ماند در آب / طبق میساخت حکیمی به شتاب

خاصگی گفت بدو کای سره مرد / کس ندیدم که بدینسان تره خورد

تره تو که نه نان دیده نه دوغ / ندهد کار ترا هیچ فروغ

گر چو ما خاصگی شاه شوی / صاحب مرتبه و جاه شوی

دسته تره که بر خوان بودت / پهلوی بره بریان بودت

لقمه بره کم با تره خوری / به ز هر تره که بی بره خوری

گفت با خاصگی آن مرد حکیم / کای ز جاه آمده در چاه مقیم

گر چو ما راه قناعت سپری / بجز از گاه قناعت گذری

باشد از خوان جهان تره بست / خوردن بره نخیزد هوست

کمر خدمت شاهت چو کمند / نفکند گردن اقبال به بند

شاه از خلعت شاهی پر و نان / نیست جز جو بتو یکی مرد ز نان

روی در قبله احسان تو ایم / بندی و بنده فرمان تو ایم

سر ما افسر طاعت ز تو یافت / دل ما عز قناعت ز تو یافت

حرص ما بر تو ز حد بیرون رفت / هر چه کردیم از آن افزون رفت

زان گرفتار صنایع نشویم / کز تو خواهیم و به تو قانع نشویم

جامی از حرص به قناعت رسته / در رست محمل طاعت بسته

بارش از راه تنزل برسان / رختش از موج به ساحل برسان

شعله در خرمن پندارش زن / سکه بر صفحه دینارش زن

ز آتش عشق شرارش بده / پرده از روی قرارش بده

پشت کبرش که ندیده شکست / به لگدکوب تواضع کن پست

عقد سیوم در تواضع که شاخ بلندی مستحسنات و برهای پایدار شدن

ای گذشته مدت از چرخ برین / جز به نخوت نتهی پا بزمین

میروی دامن اجلال کشان / آستین بر سر کونین فشان



بری از خویش و ز خویش تهی / از همه در نظر خویش بهی

حکم بر عاقبت کار بود / جز خدا از آن که خبردار بود

شو چو مردان منی از خویش افکن / نه منی جوی و منی گیر چو زن

همت اصل گهرت ما و منی / تا کی از بد گهری ما و منی

باد پندار برون کن ز دماغ / گت ازین باد شود کشته چراغ

راه بیرون ز بصارت مسپر / در حقیران بحقارت منگر

بس که با صورت همت عالی / جیبش از نقد امانی خالی

پیش چشمش چو شود شیر نگاه / لعب شطرنج بود شاهی شاه

نایدش صبحگهان پیش ضمیر / غیر بازیچهٔ شب میر و وزیر

وای تو گر بچنین آگاهی / بحقارت نگری ناگاهی

دین و دنیات همه هیچ شود / رشتهٔ جانت گره پیچ شود

به ز خود بین همه نیک و بد را / وز ره نیک و بد افکن خود را

وز تواضع بصفی داو خدا / مژدهٔ تاب علیه و رضای

سر نهادن که نه از بهر عطاست / سر نگونی ز بی نفس دغاست

مفلس از جیب تهی کی لافد / بسته چون پوچ بود شکافد

سرفرازی مکن ار کیسه پری / که بود کار فلک کیسه بری

چون برد کیسه تو دزد فلک / شود دعوی کرمت را چه محک

سگ پی لقمه چو دم جنباند / عاقل آن را نه تواضع خواند

بهتر از سبلت آن کس دم سگ / که برد بهر طمع جنبد رگ

سر تواضع که بی منفعت است / از خسان آن نه تواضع ضعت است

طمع از خلق گدایی باشد / گر همه حاتم طایی باشد

سره گر خواند کسی ناسره است / سر فرو کن که نه تو پرده دراست

کانچه گفت او نه ترا در خور است / باید بر تو سخن نا سزاست

ز اول و آخر خود یاد کن / خویش را سهم خود ارشاد کن



بهر آزار کسش تیغ زبان | بر زبونان بکمند تیغ زبان
هر زمان جهد مکن از سر کین | پنجه در سیلی و مشتی مسکین
دم بدم بر کسی از جرم بری | پر مکن مشت ز بیدادگری
لب فرو بند بدندان ستم | باز کش از لگد ظلم قدم
چون ستوران خوران جنبد | می بری زخم بدندان و لگد
خشم کم کن که بود روز جزا | ترک خشمت سپر خشم خدا
ساز وا دست بگیرد سیرت | دوزخ اماج سهام شهرت
رو بیت امروز بپرهیزی کن | بهر فردات سپر دوزی کن
حلم اگر چند گرانست چو کوه | پیر سید بر دل از آن رنج و ستوه
رو در آن کوه کن از موج غضب | پیش از آن کت گذرد آب ز لب
حلم کشتی و غضب طوفانست | صاحب حلم چو کشتیبانست
روز طوفانش چو کشتی شکند | موج طوفان بهلاکش فکند

سالها راه کسی سپردی
قدم سعی بره [illegible]
هیچ کردی [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

هر که نیکی کندت شادش کن | وانکه بدیت نهد آزادش کن
نیکی اندیش بداندیشان باش | مصلحت کوش خطاکیشان باش
گنج خوان رنج جفاکاران را | باغ دان داغ دل آزاران را
پیشه کن عفو بخوبی و خوشی | بگذر از ناخوشی و کینه کشی
در صف عفو و کرم مشتغلی | بهتر از کشمکش منتقمی
کینه خواهی روش شیطانیست | هر کرا احسان نکند انسان نیست
مشو از ورزش بی احسانی | خارج دایره انسانی
هر دم از دیو پریشان چه شوی | وز غضب سخره شیطان چه شوی
همه تن پای شده همچون گوی | اندرین معرکه داری تک و پوی
دیو افتاده ترا در دنبال | صید او گردشت از حال بحال

حکایت زاهدی که [illegible] شیطان

گر گفت من عیسی ام

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]



راهب از صومعه زد بانگ که کیست / بر در و در زدن او بهر چیست

گفت من عیسیم از چرخ برین / آمده تا شوم همسفر دین

در صحبت بر خلق ببست / فارغ از خلق بخلوت بنشست

گر جهان دین تحت آوردست / خالی از فایده کاری کردست

ور بی دین دگر کرده تر و ... / هر که آن دین زدیم نیست قبول

دیو چون دید که آن زرق و فسون / هیچ نگرفت در آن پاک درون

بانگ برداشت که من ابلیسم / لیک تو عارفی از تلبیسم

از خطا هر چه بپرسی و صواب / گو بهت بر نهج صدق جواب

گفت از مکر تو آگاهم من / گفت و گوی تو نخواهم من

دیو چون گشت خجالت زده باز / داد راهب ز پی او آواز

کای شده کج روییت عادت و خوی / پیش من یک دو سخن راست بگوی

که درین دایره دیر کست / کی برین طایفه ات باشد دست

[illegible]

مناجات در ... [illegible]

ای ز رحلت همه را پشت بکوه / نیست بی پشتی آنان گروه

کوه حلم تو صد احسانست / جان ما در تن ازان ارزانست

زان تو راست سماعیم همه / جسم و جان کرده وداعیم همه

در سماع غند چو ما ملک و ملک / دور زان پیشتر از دور فلک

هر سماعی که نه جاوید ایست / این سماعست که سرکرد ایست

پاکه با هستی خود گو فنی است / ذوق خود را لگد کو فتنی است

جای از دست خود از دست شده / و ز لگدکوب خودی پست شده

از لگدکوب خودش باز رهان / و ز غم نیک و بد خویش رهان

گرچه خود را سپاهان جلوه دهست / بر جنبش ز رگان صد گره است

پرده از چشم یقینش بگشای / گره دل ز جنبش بگشای

[illegible]

عقد سی و دوم در ظلمات ... [illegible]



چیست خندیدن ترشی رویی ترا
چون نه صفرا شکند خوی ترا

نامده تیر بلایی سویت
چون سپر چیست پر از چین رویت

در دلت صد گره از ناداست
شاید آن گره ز پیشانیست

از تر جویی که ناهموار است
بر رخ آب گره ناچار است

از زمین بر نزند سر خاشاک
یخ آن تا نبود در ته خاک

گر شود ساده دلی مهمانت
نخورد جز ترشی از خوانت

ای گریزنده ز تو طبع همه کس
نکند آرزوی سرکه مگس

از گره چهره پر آژنگ مکن
کار بر خسته دلان تنگ مکن

نیست جز ترش روییت [illegible]
چند خواهی به ترش رویی زیست

به که چون برق درخشان باشی
تا که باشی خوش و خندان باشی

در رخ تنگدلی خندیدن
بهتر از تنگ شکر بخشیدن

از شکر کام و دهان گیاید
ور شکر خنده روان آراید

غزل

چه بود پاس سفر فرسودن
منزل یک لحظه براه آسودن

گر نه آسودگیت رنج زدای
شود از رنج در افتی از پای

لیک منزل نه که از دود و دروغ
برود از چهره چه تو فروغ

تخم کین در گل دلها کارد
خوی خجلت ز پی سنها بارد

شو ز فیاض خرد ملتمس جوی
راست گو لیک خوش و شیرین گوی

مغز بادام که گردد خورده
به که باشد به شکر پرورده

حکایت آن پیرزنی که از حضرت رسول صلعم پرسید که پیرزنان بهشت [illegible]

کرد آن زال کهن سال سوال
از نبی کای شده فرخنده خصال

روز محشر که بهشت آرایند
رستگاران بهشت آسایند

شود آن منزل عالی وطنان
راحت آباد چو من پیرزنان

گفت حاشا که جنان خوش وطنی
گردد آرامگه پیرزنی

یک چمک دختر دوشیزه خود | کز دران روضه پاکیزه شود
اول کار جوانی بخشید | وانکه آمال و آمانی بخشید

مناجات و اشتغال از طاقت و جهد تزده و تألف

ای غمت شادی دولتمندان | لب امید بیادت خندان
باد یک شمه ز لطفت گفته | باغ را غنچه دل بشکفته
میگشایی بسر انگشت کرم | از جبینها گره غصه و غم
بستن از تست و گشادن از تو | خاستن از تو فتادن از تو
تا در خلق ز بندی بر ما | فتح بابی نپسندی بر ما
جامی اکنون ز خود و خلق نفور | خواهد از تو شرف حضور
غیر چون سازد از ایشان بصرش | گر تو باشی همه جا در نظرش
هیچ چیزش ز تو مانع نشود | جز بدیدار تو قانع نشود
همه جا از همه رو در همه کس | جلوه نور ترا بیند و بس

چون الف از همه کس فرد بشو | حکم المؤمن آلف بشنو
میل وصلت ز الف کم باشد | جز بحرفی که مقدم باشد
هرچه در مرتبه از وی پست است | در وصلت بره وی بسته است
گرنه چون الف بند هیچ | از پستی پا همگنان پای بسیج
لیک از آنان که بپستیت کشند | بره طبع پرستیت کشند
بکه کنی همت سرکش | دامن وصلت از ایشان درکش
عزلت از غیر خوش آید ترا | دامن صحبت یاران مگذار
یار از یار کند کسب کمال | یار از یار برد جاه و جلال
یار با یار بهم جان شوند | سخت پیوند چو روح و بدنند
تن ز جان زندگی آموز بود | جان ز تن زندگی اندوز بود
تن بیجان چه بود مرداری | جان بی تن که بود بیکاری
سنگ از پرتو خور گیرد تاب | گردد از صحبت گل آب گلاب

ای درین خوابگه بیخبران | روز و شب خفته چو کوران گران
سر بر آور که درین پرده سرای | میرسد بانگ سرود از همه جای
بلبل از منبر گل نغمه نواز | قمری از سرو سهی نغمه سرا
فاخته چهره کرده بطوق | از نوا گشته جلاجل زن شوق
لحن قوال شده همچو مکبر | زمزمه از دم او جسته بهر
مطرب از خطبه در و گوشان | داده از منزل مقصود نشان
بادنی بر دل مشتاق بسیج | فتح کرده همه ابواب فتوح
عود خاموش ز یک مالش گوش | کودک آسا شده بر آورده خروش
چنگ با عقل ره جنگ زده | راه صد دل بیک آهنگ زده
تاب کاسه شکسته ز شراب | چکلی کاسه شده مست رباب
پر ز اب شده ناقوس زنان | نوبتی متقرعه بر کوس زنان
بانگ بر داشته مرغ سحری | کرده بر خفته دلان پرده دری

زیر آن بار گران جان داده | پشته بر پشت ز پا افتاده
گر بسنجد خردش با تو بهم | یابدش از تو بسیاری کم
ساعتی ترک گرانجانی کن | شوق را اطلس شهبانی کن
بگسل از پای خود این لنگر گل | کام زن شو بسوی کشور دل
آستین بر سر عالم افشان | دامن از طینت آدم افشان
سنگ بر شیشه ناموس انداز | چاک در خرقه سالوس انداز
هرچه بند تو بجز از وی پای | هرچه جز دوست تهی کن زان جای
نغمه جان شنو از چنگ سماع | بجه از جسم بآهنگ سماع
همه ذرات جهان در رقصند | رو نهاده بکمال از نقصند
تو هم از نقص قدم نه بکمال | دامن افشان ز سر جاه و جلال
زین سرود که بهایم هایم | تا ازین گونه غنا بی نایم
خواب بگذار که بی خوابی به | دیده در اسیر بیخوابی ده



عارفی ماند از آن حال عجب
جستجو کرد پس آنگه به طلب

بد از ایشان به نکویی بر آر	خود از ایشان همه نیکی به کار
نطق ایشان به تهامات فضول	ورز تو ایمان و تلقی به قبول
با رفیقان به مروت می باش	تخم ایثار و فتوت می پاش
عیبشان چون فتد از پرده به در	وار پوشیده از آن عیب نظر
با وجود آن شفقت ورزی کن	یا فتی مرز کیا مرزی کن
در خطاشان به نصیحت پیش آی	ره بر ایشان نصیحت بگشای
گر ترا صحبت نیکان باید	جز به نیکی ره آن نگشاید
نیک شو تا که به نیکان برسی	کس نیکان شوی از نیک کسی
ای بسا بد که ز نیک خوی نکو	با نکوکار شود هم زانو

حکایت ... [illegible]

عارفی طوف کنان رفت به باغ	دید در باغ حمامی با زاغ
با هم از حکم دو جنسی رسته	چون دو هم جنس به هم پیوسته

دید کان هر دو ز ایشان در سنگی	مید به خاصیت یک رنگی
زاغ را او رنده چه نسبت به حمام	که گزیدند به یک جای مقام
بس دو خویشی به نسب ممتاز	گر نشستند ز هم بیگانه
آشنایی به تقرب نسب است	قرب ارباب ادب از ادب است

مناجات در تقریب سماع

ای دل و دیده صاحب نظران	از خیالات جمال دگران
روی در روی تو باشد همه را	چشم دل سوی تو باشد همه را
همه جا پیرو تو روی نگرند	باز سر کرده به سویت گذرند
به هوای تو نشستند به هم	به تمنای تو پیوستند به هم
هر زلالی که ز جایی شنوند	که از آن بوی وفایی شنوند
پای تا سر همگی گوش شوند	با نفت دست در آغوش شوند
آستین بر سر جان افشانند	دامن از سیل جهان افشانند



صوفیی راه یقین می‌سپرد / پا به بیدای توکل می‌سود

روز در بادیه می‌برد و شب / یکشبی زنده از حی عرب

آمدش در ره آن بادیه پیش / ساختش شمع سیه‌خانهٔ خویش

کرد در ساعت آنجا نه نگاه / دید شبرنگ غلامی چون ماه

در غل و بند ز گردن تا پای / قدرتش نی که بجنبد از جای

بر زمین روی تواضع مالید / پیش مهمان به تضرع نالید

که بود خواجهٔ من اهل کرم / نزند جز به ره لطف قدم

نشود سد رهش احسان را / نکند رد سخن مهمان را

خواه ازو عفو گنه‌کاری من / رحم بر عجز گرفتاری من

خواجه چون روی به مهمان آورد / وز پی طعمهٔ او خوان آورد

گفت انگشت بخوانت ننهم / تا نبخشی گنه این سیهم

خواجه گفتا گنهش بخشیدم / لیک بشنو که چه از وی دیدم

نیک اگرچه ز فنا گشته کم است / نام نیکوش بقای دوم است

رشتهٔ عمر سراسر چه بهست / باد رازی چو شد آخر چه بهست

زیر این دایرهٔ دیر مدار / مدت نوح شد افزون ز هزار

لیکن امروز هزاران سالست / که جدا مانده از آن آمالست

گنج شاهی که خداداد ترا / قیمت ملک بقا داد ترا

عدل یکساعته طاعات قیاس / شصت ساله عمل خیر شناس

خرده انصاف کزین مایه گراست / بهر سودا بدرین مایه گراست

گر بدین مایه زیان‌کار شوی / وای آن روز که هشیار شوی

روی در صحبت دین‌داران دار / سر گریز است ز بی‌دینان کار

سفلگانی که سر افراخته‌اند / بهر دنیای تو دین باخته‌اند

جاهلانند همه جاه‌طلب / خویشتن را علما کرده لقب

چشمه‌هایند درین تیره مغاک / گشته از چشمهٔ دنیا ناپاک

کرد خلقی ز خرد یافته بهر / خشت جو ده به ده و شهر به شهر

هیچ جا یافت نشد ویرانی / کهنه کاخی و خراب ایوانی

تا بجا ماند ازان پاک سرشت / بکف آرند یکی قالب خشت

باز گشتند همه دست تهی / شاه را در صدد عرضه دهی

که ز معموری عدلت به جهان / نیست ویرانه پدیدار نهان

خشت بر خشت زمین معمور است / از وی آثار خرابی دور است

چند در کشور تو جست برنج / که خرابی شده آباد به گنج

شه چو دستور عمارت بشنید / رخت نوبت بدر شکر کشید

گفت الله لله که خدای / شد سوی عدل مرا راهنمای

ساخت آباد بمن عالم را / وز غم آزاد بنی آدم را

ورنه هرگز نکند هیچ استاد / خانهٔ تن بگل و خشت آباد

قالب مرده خلل آیین بود / قصد من از طلب خشت این بود

ظلمهایی که بعالم پیداست / همه عدلست ولی ظلم نماست

همه از نسبت بلی کی شاید / گر به کاری که نه عدلست آید

نسبت ظلم تو بی‌حیث ادب / ظلمت باش و ها ظلم طلب

جای عدل است بر جای بزیر / کش ز پستی بکند ظلم انگیز

معتدل دار ازان جام اورا / به ز آغاز کن انجام اورا

از همه ظلم رهایی بخشش / دولت عدل نمایی بخشش

تا به هر سلسله که ظلم اندوزد / رستن از ظلمت ظلم آموزد

[illegible] در رعایا ... و در وصول آثار [illegible]

ای می ترب شصت برده‌ات زود / زین قرابه شده کس خوشنود

زود باشد که و ها ر خونابه / ساقی دور رسد ازین قرابه

چیست شکر این کرم و لطف شگرف / در رضاجویی حق کردن صرف





نایدازتو که از و تاب زنی | بلکه بر آتش او آب زنی
اصل حاجت چو در جود زند | دم ز اندیشه مقصود زند
اگر او را خساست سپرد | بخل را عقل و کیاست شمرد
تو سوی جود کنی رهبریش | رو باحسان عطا آوریش
ور گر او پشت بانصاف کند | در عطا و کرم اسراف کند
تو باصلاح تنک و بوی کنی | بطریق وسطش رهروی ای
ور گر او را بطبیعت گیرد | ترک قانون شریعت گیرد
بازداری ز طبیعت رویش | هادی راه شریعت سویش
ور گر او زا[illegible] | باعث رو نظالم نشود
تو بران زجر کنی اگه یش | سازی از بهر ظالم تیرش
این بود رسم وره اگاهی | شاه را صورت دولتخواهی
نه که در نیک و بدش یار شوی | در شره شور بده کار شوی

تخم شیرین فکنی در شوره | رونق دین شکنی از توره
خون صد مظلمه آری سویش | تا شکم پر کنی از پهلویش
همچو روبه که ز کوته نظری | بچراگاه بصد حیله گری
گاو را در نظر شیر برد | تا ز بس مانده او سیر خورد
دین خود جمله بدنیا دادی | طرفه کردی نه هم ناشادی
می سزد گر بهدست طبع کرام | خسر الدنیا و الآخره نام
پیش ازین نیز سلاطین بودند | که همه صاحب تمکین بودند
بودشان کارگزاران در پیش | همه پاکیزه دل و نیک اندیش
دینی خود تبع دین کرده | رسم دین پروری آیین کرده
برگرفته ز میان بهره خویش | کرده مرآت صفا چهره خویش
گشته از عاقبت کار آگاه | فخر ز خلق و نصیحت گر شاه
چون یکی نکته بشاهی گفتی | شاه از آن نکته چو گل بشکفتی

داشت در ستر حرم فرزندان | چون پدر جمله سعادتمندان
عید شد پیش پدر جمع شدند | همه پروانه آن شمع شدند
اشک سا ز دیده فشاندند چو شمع | گاه پریشانی عالم مجموع
باشد خوش جو شمیم همه | بهر جا پر شده جهیم همه
نیست از اطلس و اکسون سخنی | همچو فانوس کم از پیرهنی
تا بکی سرزنش دایه کشیم | سردی طعنه همسایه کشیم
چون شه گریه فرزندان دید | بار غم بر دلشان بنشدید
بنده داشت عجب فرخ فال | کار او خازنی بیت المال
گفتش کو و بدر از مخزن خویش | قرضه یکماهه من بی کم و بیش
کار این جمله جگر گوشه بساز | قرضی من بدگر ماه انداز
بنده گفتا که تو بی [illegible] | بر سر دفتر دین دیباچه
می ندانم که ترا ضامن کیست | که یکی هفته دگر خواهی زیست

مناجات [illegible] در انتقال از ادراکات ذات [illegible]

ای براه طلبت سعی کی | خالی از ترک هوسهای بی
آه ازین هیچکسیها که ز ماست | بهوای بوالهوسیها که ز ماست
جان درین هیچکسی چند کنیم | در سر بوالهوسی چند زنیم
نیست در هیچ هوس نیکبختی | دل باز هوس ساز تهی
بلکه آن را بهوا ساز بدل | بهوایی که بود عشق ازل
نه هوایی که برد میل بمال | یا بخیل شرف و جاه و جلال
عمر جایی که متاعیست شگرف | در هوا و هوس ما شده صرف
گر از آن عارفه چیزی ماندست | یا از آن گنج بشیزی ماندست
توشش ده که هوای تو کند | صرف آن بهر رضای تو کند
از رضای تو چو یابد نظری | برساند بجهان زان اثری

[illegible]

[illegible]

جگری کیسه بدندان دو سه روز / بنشین خرم و خندان دو سه روز

پرده شکر لب پر ناز مکن / داستان گله آغاز مکن

همچو زخم از اثر تیغ نخند / لوح سان نقش قلم را مپسند

تیغ شه پیش بود از ضررش / خیر او نیز سم از دون زبرش

شکر نقش چو نگفتی هرگز / چون گل از وی نشگفتی هرگز

این همه از ضرر او گله چیست / خیر بین شو ز شر او گله چیست

گنج بی رنج ندیدست کسی / گل بی خار نچیدست کسی

گر نه شه داور عالم بودی / کار عالم همه درهم بودی

گر شبان پاس ندارد رمه را / گرگ از پای درآرد همه را

باغبان گر نزند بانگ بباغ / قرص انجیر شود نان کلاغ

تیغ او گر بمیان سد نشود / کید یاجوج فتن رد نشود

نخل او شاخ سعادت ثمرست / که ازو کام اهل میوه خورست

افسر شش کنگره دولت اوست / کمر شایسته بی خدمت اوست

قهر او گر نشود شحنه شهر / شهد در کام کسان گردد زهر

خلق او گر نشود لطف طلسم / بگسلد رابطه روح ز جسم

در حضر روشنی جانت ازوست / در سفر ایمنی راحت ازوست

سوی تو ظلمی ازو گر ره کرد / دست ظلم دگران کوته کرد

تخم روزیت که دهقان کارد / حکمت از بازوی سلطان دارد

تاجران رخت که از راه آرند / سوی شهر از مدد شاه آرند

پاسبان شبت از دولت اوست / حارس روز تو بی قوت اوست

خویش و بیگانه ازو حافظ شهر / راه و بی راه ازو قافله رو

سنت و شرع ازو پشت قوی / شرع دان زو بلدی و بدوی

مسجد و منبر ازو معمورست / دین و دولت ز خرابی دورست

این همه کار که او کارگری / نیست جز بهر تو چون درنگری

[illegible]



این همه ناله و فریاد که چه / وین همه طعنه و بیداد که چه

گرچه پیش تو بود ظلم نمای / شاید آن عدل بود پیش خدای

ای بسا عدل که دارای جهان / کرده در صورت ظلمت نهان

حکایت مناجات موسی علیه السلام [illegible]

وی بگشاید عدل در صورت ظلم را بنماید

گفت روزی بمناجات کلیم / کای جهاندار خداوند حکیم

بر دلم روزن حکمت بگشای / عدل در صورت ظلم بنمای

گفت تا نور یقینت نبود / طاقت دیدن آیت نبود

گفت یارب بده آن نور مرا / وانگه از ضعف تعین دور مرا

گفت رو یک طرف چشمه نشین / می نگر قدرت ما را بگزین

موسی آنجا شد و تنها بنشست / منتظر پای بدامان بشکست

دید کز راه سواری برسید / چون خضر رخت بر چشمه کشید

[illegible]

از جیب و دلست کسی پا جوید / کیسه بربود و سوی خانه دوید

بعد از آن دید که نابینایی / راه چشمه بعصا پیمایی

آمد و ساخت وضو بی نیاز / بست بر یک طرف احرام نماز

تا که آن کیسه فراموش کرده / خیرباد خرد و هش کرده

آمد و کیسه بجا باز نیافت / بهر پرسش سوی کور شتافت

کور با وی سخنی گفت درشت / زود برد و تهر کنان تیغ و کشت

موسی آن صورت هایل چو بدید / گفت کای محکمت عرش مجید

آن یکی کیسه پر زر برده / وین دگر ضربت خنجر خورده

کیسه آن برد بر این زخم چراست / پیش شرع و خرد این حکم خطاست

آمدش وحی که ای خرده شناس / کار ما راست نیاید بقیاس

داشت آن کودک نورس پدری / مزد را بهر کسان کارگری

مزد وی برد و آن کیسه که برد / مزد بگرفته بپیشاه و بمرد

[illegible]

[illegible]

غایت کار تو نتوان دانست | کنه اسرار تو نتوان دانست

بس که بجستیم درین تک و پو | این قدر شد ز تو دانسته و بس

کانچه آید ز درت در همه باب | عین حکمت بود و محض صواب

وجه آن لیک معین نشود | جز بتعیین تو روشن نشود

پایه تیره دلان پست ز تست | هر کجا روشنی هست ز تست

روشنی بخش دل جامی را | گل نشان آب و گل جامی را

زان دلش شمع منور گردان | زین دمش غالیه پرور گردان

تا از آن نور هدایت ریزد | تا ازین عطر عنایت بیزد

بر حریفان پسندیده خویش | خاصه بر مردمک دیده خویش

ششم در وصیت فرزند ارجمند ضیاء الدین

یوسف حفظه الله عما یجب التحرز والتأسف

ای نهال چمن جان و دلم | غنچه باغچه آب و گلم

ای نهال چمن

زین دو پنجاه ترا سر پنجی | در هنر پنجه گشا بر گنجی

در هنر کوش که زر چیزی نیست | گنج زر پیش هنر چیزی نیست

هنری کو دهدت گنج زرت | هنری از دل و جان بیرنج برت

وان هنر نیست نصیب همه کس | بهره زنده دلان آمد و بس

چون کنی در هنر آموزی روی | ولی از خوان ادب روزی جوی

فال فرخندگی از مصحف گیر | مصحفی نورفشان در کف گیر

جوی او پی بقراات کامل | لفظش از حسن ادا راحت دل

وحی را کان بتو واصل شده است | زو جهان گیر که نازل شده است

زان زلالت چو دهان تر گردد | یاد گیر آنچه میسر گردد

بعد از آن پشت عبادات و رسوم | روی جهد آر بتحصیل علوم

حفظ کن مختصری در هر فن | گیر خوشبو گلی از هر گلشن

هر سبق را که نهی پیش نظر | تا ندانی ز سر آن مگذر

[illegible]



مخبر و مخضر او مرد و نکو / بهتر از مخبر او مخضر او

مخلصش باید ادراک شود / خلقت از صحبت او پاک شود

نه سفیهی که نقش کشته فقیه / مخبر و مخضر او مرد و کریه

نفس از وی میل بجاه آلوده / طبع از خوی تباه اندوده

ور کنی روی سوی خط خط / بایدت ورزه او پیر وسط

خط که از شایبه حسن تهیست / بهره کاغذ از وی سیهیست

خط چنان به که ز قلم رانند / که بپا ساید از و خوانند

در کف نقد خط خوب رقم / رزق را طرفه کلیدیست قلم

لیک چندان چو قلم رنج مبر / که بجز خط نبود هیچ هنر

نکنم نفی سخن شعر و نقش / گر خوش باد زبان از نقش

گر شود بحر مکن لب تر ازو / ور شود کان مطلب گوهر ازو

کیسه خالی کن هر پر هنرت / میل کوری کش سر دیده ورت

نیست کار تو بجز بازیچی / چون بسر منزل پیری گامی

برو خدمت درویشان پوی / گل چینش ز در ایشان جوی

چون ترا بخت رساند بکسی / که ترا از تو رهاند نفسی

دست در دامنش آویز و بکش / دامن از صحبت نا خوش خوش

ورنه در کسوت یکتایی باش / ساکن کلبه تنهایی باش

رخت آن کلبه کن از ترس خدای / بنشین ایمن ز ترس دو سرای

بند بر خلق در گفت و شنو / قایل و سامع خود هم خود شو

حکایت امیر المؤمنین حسن علیه الصلوة والسلام [illegible]

حسن آن سبط نبی سرولی / طلعتش مطلع انوار جلی

رفت در خانه آن تازه جوان / ور ره اهل دل از کرم آن

دید بر خلق خدا در بسته / وز همه خلق جدا بنشسته

گفت کام تو ز یکتایی چیست / مونس جانت بتنهایی کیست





گاهی از بهر دل غمخواره / سازی از نظم بلای چاره
گاه با خصم دمی از طبع بلند / قطعه قطعه زجوا برپوند
که بیک پت زغم فرو شوی / مرهم سینه پر درد شوی
که کنی کم بهجا نامی / خواهی از کم شده ناکامی
گاهی از مرثیه ماتم داری / وز مژه خون دمادم باری
که فلان پسر فلان شاه بمرد / ملک و میراث به یند خواه سپرد
به که داری چو نهایت نگران / ماتم خویش به مرگ دگران
پیش کز چون سهم اجل را قوسی / گرد گردون زنی فرو و سی
با دل شق شده چون خامه خویش / مانده سر زیر رشه نامه خویش
ناظم نخبه نظامی که برنج / عدو گنج رسانید به گنج
روز آخر که ازین مجلس رفت / گنجها داده ز کف مفلس رفت
گرچه میرفت مسیحا افشانی / بر فلک دید به خاقانی

شد ازین دایره دیر مسیر / آخر الامر همه نقش بدیر
گر و حرفی که رقم زد سعدی / رنش آید معنی جعدی
هر سر قبر چو شد حادثه زای / آمد آن جعد معنبر در پای
حافظ از نظم بلند آوازه / ساخت آیین سخن را تازه
لیک روزی فلکش از پی کند / زان بلندی سوی پستی افکند
بخت از دوره و گردش سال / میوه از باغ خجندی بکمال
لیک باد اجل آن میوه پاک / ریخت در خطه تبریز بخاک
آن دو طوطی که بنو خیز شان / بود در هند شکر ریز بیان
عاقبت سخره افلاک شدند / خامشان قفس خاک شدند
کام بگشا که شکرخوان رفتند / یک یک نادره حرفان رفتند
زود برگرد چو برخوانی گشت / زین تبه حرف که فرصت بگذشت
کیست کز باغ سخن رانی رفت / که نه با داغ پشیمانی رفت



بر سر [illegible] کین افکندش | همچو سایه بر زمین افکندش

لب [illegible] | [illegible] با خود سخنی آهسته

[illegible] گوش نهاد | بحدیثش نظر هوش گشاد

آنچه از عالم دل تلقین داشت | پیشکی بود که مضمون این داشت

که بر اطوار سخن بگذشتم | لیک خالی ز همه برگشتم

بر دلم نیست [illegible] | بجز از حرف ندامت رقمی

زانکه [illegible] | سخن از حسنی و معنی ز سخن

سخن آنجا که شود دام نمای | صید معنی نشود کام گشای

معنی آنجا که [illegible] | گفت وگو را [illegible]

سخن آنجا که شود تنگ مجال | مرغ معنی نگشاید پر و بال

معنی آنجا که [illegible] پای بلند | از عبارت [illegible]

پایهٔ قدر سخن چون اینست | وای طبعی که سخن [illegible]

گر تو [illegible] لطف شگرف | [illegible] چشمه حرف

[illegible] | قاف با قاف شود حلقه میم

[illegible]

ای ز گلزار سخن یافته بوی | وز تماشای چمن تافته روی

بلبل دلشده مشتاق چمن | نکته خوان گشته ز اوراق سخن



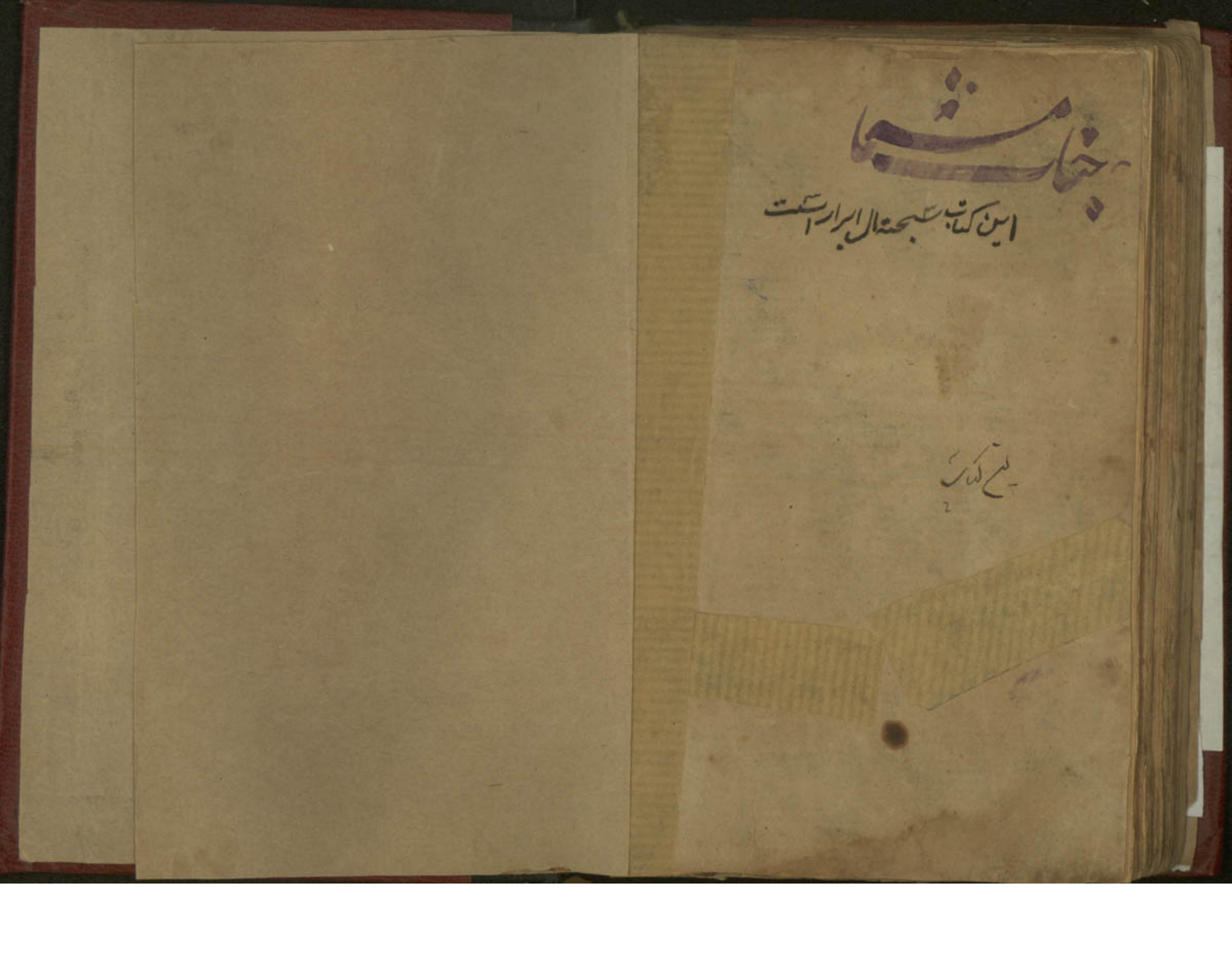
دهر شور بود و رخنه بوح | فاتح غنچه گل [illegible] فوح
هر ورق را که روی گردانی | گل دیگر شکا[illegible]د ادانی
خواهی آن روش باغ تو شود | نکهتش عطر دماغ تو شود
از و[illegible]ب زدای | برخور از راه تأمل بگشای
[illegible]ستی قلم | هیچ پرگار ز یکجا قدم
[illegible]ستی رای | گره هر نقطه و هر نکته درای
تو معنی بطلب در سر بحر | نیک در رو بنگر معنی ژرف
غوطه ناخورده بدریا غواص | نکند کف صدف گوهر خاص
اگر افتد ز معانیش پسند | یکی از ده بجهان شو خرسند
بحر هر چند که کان گهرست | صدف او ز گهر بیشترست
اصل معنیست بنه تا دانی | در عبارت چو شد نقصانی
پسته هر چند که سربسته نکوست | هر که از مغز ورد بر وی پوست

گاه بر قافیه کان سلکوت | گاه بر لفظ که نامقبولست
گاه نابرده سوی معنی پی | خرده گیری ز تعصب بر وی
چون تو از نظم معانی دوری | زین تبل هر چه کنی معذوری
هرگز از دل نچکاندی خونی | بهر موزونی ناموزونی
مرغ تو قافیه آهنگ نشد | خاطرت قافیه سان تنگ نشد
پس زانو ننشستی یکشب | دیده را از خواب نبستی یکشب
تا کشی گوهری از مخزن غیب | سر فکرت نکشیدی در جیب
تا دهد معنی باریکت روی | نشدی ز تپش دل حلقه چو موی
رنج این کار ندانی هرگز | فهم آن هم نتوانی هرگز
هر که از رنج رویت خم نزنیم | ور دو صد طعنه زنی دم نزنیم

حکایت شهری با روستایی که وی را با باغ خود برده بود

شهری شد ز ره دشت بده | تا گشاید ز دلش گشت گره





این کتاب سبحة الابرار است

